

نام کتاب : سرنوشت آتنا

نویسنده : غزاله 71-کاربر نودهشتیا

[www.forum.98ia.com](http://www.forum.98ia.com)



بعضی وقت ها فکرمیکنم خیلی خوشبختم ولی گاهی فکر میکنم  
چقدر بدبخت و بدشانسم. من چی کم داشتم چی نداشتم که باعث شد  
به این جایی که امروز هستم برسم

منی که حاضر نبودم خانواده ام رو حتی لحظه ای رهاکنم حالا دارم برای  
مدت طولانی اونا رو ترک میکنم. دارم ازشون دور میشم. من آتنا دختر  
عزیز بابا؛ دارم پدرم رو، خانواده ام رو، زادگاهم رو رهاکنم و به دنبال یه  
آینده جدید راهی پایتخت میشم جایی که حتی یه آشنا نیست البته  
دوستم روشنک هم هست اما باز کسی خانواده ام نمیشه.

جلوی آینه ایستاده ام و دارم برای آخرین ساعات از توی آینه ی اتاقم  
خودم رو نگاه میکنم یعنی این واقعا منم، آتنا مهرزاد، چقدر توی این سه  
ماه گذشته لاغر شدم با خودم زمزمه می کنم آتنا قوی باش، محکم  
باش، تو میتونی خدایزرگه دختر

حالا احساس بهتری دارم. رفتم سراغ حمام باید حسابی خودم رو ترگل و ور گل کنم باید صورتم یکم جون بگیره و شایدم یکم مثل گذشته برق بزنه، نباید خانواده ام رو بیشتر از این ناراحت کنم.

از حمام که اومدم بیرون آریا در اتاق مشترک خودش و ارتا رو باز کرد و بیرون اومد

خندیدوگفت: حموم بودی جوجو کوچولو؟

به نشونه آره سرم رو تکون دادم

که گفت: باشه آتنا خوشکله زود آماده شوکه زیاد وقت ندازی خواهی منم یه باشه داداشی گفتم وبه سمت اتاقم رفتم

وارد اتاق که شدم به خودم و خانواده ام فکر کردم

من که مشخصم آتنا خانم کوچولوی 22 ساله البته کوچولو که نبودم اما من کوچکترین عضو خانواده ام هستم، از مشخصات ظاهریم 169 قد دختر 169 که به نظر خودم خوبه با وزن 54 که البته الان لاغرتر شدم ونمیدونم چقدرم شاید 49 یا 50 باشم با پوستی گندمی وچشمای درشت که همه شباهتش رو به اهو میدهند و رنگ عسلی نه تیره ونه روشن، با موهای بلندخرمایی رنگ و دماغ و دهن متناسب

از خانواده ام هم سرور همه ما آرش خان پدر عزیزم که خیلی دوستش دارم و یک کارخانه کوچک پلاستیک زنی داره و از نظر ظاهری من شبیه بابام البته چشمای باباجونم تپله ای رنگه و موهای که بعضی تارهای موهاش سفیدشدند، بعد از اون هم مادر عزیزم و لیلی بابا که اسم مامی خانمم لیلا خانم هست و خانه دار و صورتی گرد و تپلی با چشمای متوسط عسلی تیره و لبای قلوه ای و بینی متناسب، حالا بریم سراغ داداشای گلم که من عاشقشونم که البته با هم هم سلولی اند و 26 سالشونه، آریا و آرتا که هر 2 معماری خوندن و فوق دارن وهمچنین یه شرکت ساختمان سازی دارن از نظر ظاهری به بابا شبیه اند البته آریا رنگ چشماش آبی تیره هستش و آرتا رنگ چشماش سبز تیره اند

خ آخ این قدر توی فکررفتم که به کل یادم رفت باید آماده بشم آخه من وسایلام رو جمع کردم و دارم با داداش آرتا و بابا آرش میریم تهران که منو ثبت نام کنند.

آخ که چقدر واسه این که این رشته رو قبول بشم زحمت کشیدم، لیسانس صنایع غذایییم رو شیراز توی شهرخودمون گرفتم والانم تغذیه تهران قبول شدم دارم میرم که از این جو دور بشم

آخ که چه روزایی رو گذروندم خوب وبد داشتم اما واقعا داغونم

چندسال بود که عاشق پسرعموم حسام بودم و اون هم به همه گفته بود که منو دوست داره و می خواد بعد از اتمام درسش بیاد خواستگاری اما وقتی درسش تموم شد زد زیر همه چی و به خواستگاری دختر عمه مون که البته دختردایی منم میشد رفت.

اولش که این خبر رو گرفتم شوکه شدم آخه کتی 3سال ازحسام بزرگتره وتوی خانواده ما این موضوع پر از ایراده اما بالاخره اون حسام بود و تونست حرفش رو به کرسی بشونه ولی جالب اینجاست که من اصلاً دلیل طرد شدنم رو نمیدونم.بعضی وقتا میگم شاید اشکال از من بود یا شاید من رویا ساختم اما همه اطرافیان هم رویا ساختن؟نمیدونم چی شد امامن واقعا حالم بد بود و بد هست این پس زده شدن یه حس انزجار از خودم رو برام داشته و اینکه غرورم رو خرد کرده و اعتماد به نفسم رو ازم گرفته و حس میکنم هرکاری می کنم اشتباه محضه واسه همین همه چیز رو به خانوادم سپردم؛بابا قبلا میگفت نمیدارم ازم دور بشی اما حالا میگه اگه بری برات بهتره و تو به یه محیط جدید نیز داری و به نظر میومد همه موافقند،منم که رشته ام رو دوست داشتم مخالفت نکردم والان میخوام چمدونام رو بردارم و برم بیرون همه منتظرمند،این مامی ما فکر کرده قراربرم توی کویر زندگی کنم که این همه چیز برداشته گذاشته،ازخوراکی بگیرتا همه لباسای زمستونه وتابستونه و پاییزه و بهاره گذاشته مثلا یه عالمه پسته و گردو گذاشته،فکرکنم قراره تهران قعطی بیاد. همونطورکه از این افکار لبخند روی لب هام بود

در اتاق رو باز میکنم آرتاپشت در بود. از لبخند رو لبهام تعجب کرد آخه خیلی وقته لبخندی ندارم، خیلی وقته یادم رفته بخندم، آخ حسام آخ چه کردی با من

آرتا لبخندی میزنه و میگه

آرتا- بده من آبجی خانم ببرم شما چرا تا ما در رکابیم؟

میخندم و چمدونا رو به آرتا میدم و ازش تشکر میکنم و خودم میریم که ساک کوچیکم و کیف دستیم رو بر دارم

بعد از کلی اشک و آه مامان وسعی من برای اینکه جلوش گریه نکنم و دلداری دادم به مامان که نگران نباشه و مراقب خودم هستم و همچنین تاییدیه داداشا که اتفاقی نمیافته و آتنا بزرگ شده راهی شدیم.

الان هم سوارهیوندای آرتا شدیم و داریم به طرف تهران می ریم و من دارم با حسرت به خیابون ها که قراره مدت طولانی نباشم نگاه میکنم.

صدا بابا من رو از حال خودم بیرون میاره

بابا- آتنا بابا یه کم استراحت کن، دیشب هم که درست نخوابیدی

-نه بابایی خوابیدم. خسته نیستم، مامان هست و نصیحتاش، نگران بود میخواست خیال خودش رو راحت کنه

بابا خندید و گفت

بابا- امان از دست لیلی خانم، اما چه کنیم بابایی، عزیزجون هم همینطور بود، مادرند و نگران، اونم مامان تو که تا حالا یه مدت کوتاه هم دورت نبوده

من و آرتا هم که با نظر بابا موافق بودیم سکوت کردیم

\*\*\*\*\*

وقتی وارد تهران شدیم تازه از خواب بیدار شدم، اونم با زنگ خور بلند  
گوشیم، حالا معلوم نیست کجا گذاشتمش. بعد از کلی گشتن و البته  
مسخره شدن توسط آرتا خان پیداش کردم. روشنک بود دوست و خواهر  
عزیزم

-سلام خواهری گلم

روشنک-سلام عشقم چطورمطوری؟

بیا دوباره من به این رو دادم بی جنبه بازیش گل کرد، هزاربار بهش گفتم  
اینجوری حرف نزن  
به حالت اختاری گفتم

-روشنک

روشنک-بله بله فهمیدم نباید از الفاظ حال به هم زن استفاده کنم  
و خانمانه رفتار کنم اما باورکن خسته کننده است

آتنا-آفرین گل دختر هر کسی هرچیزی گفت که تو نباید تکرار کنی، بعدم ادم هر جور صحبت کنه عادت میکنه، من مخالف شیطنت نیستم خودتم میدونی باهات پایه ام

روشنک-باشه باشه فهمیدم، خو حالا بوگو کجایی؟

-تو ادم نمیشی، ما اول تهراتیم تازه رسیدیم

روشنک- اون که معلومه هیچ فرشته ای آدم نمیشه و بعدش هم اینکه مادر جون بنده رو موظف کردند که تماس بگیریم و شما رو به منزل ایشون دعوت کنم

روشنک خانواده پدریش اصالتا تهرانی بودن و اونا هم تهران زندگی میکردند ولی سال اول دبیرستان به خاطر فوت خاله اش وتنها شدن مادر بزرگ مادریش اومده بودن و شیراز زندگی میکردند و مااز همون سال توی دبیرستان باهم دوست شدیم

روشنک-الو الو دختر، آتی جون کجارتی؟ از خوشحالی غش کردی؟ وای اگه میدونستم اروم بهت میگفتم؟ آخه عزیزم فقط یه دعوتی کوچیک بود، این همه هیجان برای چی؟

-روشنک عزیزم فکر نمیکنی داری زیاد حرف می زنی؟ تو اصلا به من اجازه حرف زدن میدی؟

روشنک-خوباشه چرا میزنی؟ بچه زدن نداره

-آره دیگه بچه که زدن نداره، نه چ، کاری نداری؟

روشنک-آتی کجا میری؟ بابا تو که آدرس خونه مادرجون رو نداری  
آه باباشه الان واست sms میکنم اینجوری بهتره جیگر

-آدرس خونه مادرجون واسه چی میخوام؟ چی چی رو smsکنم؟

روشنک-|| آتی من که گفتم واسه اینکه تا کارتون رو سر و سامون بدید  
بباید خونه مادرجون پیش ما، بعد هم اینکه واسه بت نام باهم بریم دیگه

آتنا-نه روشنک مرسی خواهی، مامیریم هتل، بابا اتاق رزرو کرده، فردا  
صبح من و بابا میریم واسه ثبت نام، بعد از ظهرم میریم خونه ای که  
دوست آرتا گفته رو ببینیم و اگر خدا بخواد کارا رو انجام بدیم، از مادر  
بزرگت هم تشکر کن

روشنک-آتنا||| هتل چیه من که دلم میخواست بیای اینجا پیش ما  
زندگی کنی، خودت گفتی نه، دوس ندارم مزاحم کسی باشم و از این  
چرت و پرتا که جدیدا میگی، والا من نمیدونم از دست تو چکار کنم؟ این  
چه اخلاق جدیدیه پیدا کردی؟ هه میخوام تنها باشم تنها باشم  
تنها باشی که چی بشه؟ راستش رو بگو قراره دوست پسر جدیدی که  
قراره پیدا کنی بیاد پیشت؟ هاها راستش رو بگو

-خفه شو روشنک من اهل این حرفام که تو میگی بعدشم من پیش تو راحتم اما مطمئنم بابا و آرتا راحت نیستند ودرباره اونجا زندگی کردنم به هرحال حرف یک ماه و دوماه نیستش ما بعد درسمونم طرح دازیم و حدود 4سالی درسمون طول میکشه تا تموم بشه

روشنک-باشه باشه خوردی منو،هرچی تو بگی،من که چاره ات نمیکنم  
آبجی خانم ، فردا میبینمت دیگه آبجی خانم

خندیدم و گفتم

-آره عزیزم فردا که خواستیم راه بیفتیم بهت پیام میدم بیا باهم بریم  
کارامون انجام بدیم

روشنک-باشه پس فعلا بای

-بای عزیزم

وقتی گوشه رو قطع کردم به بابا توضیح دادم که روشنک چی گفته،بابا هم کارم رو تایید کرد وگفت درست مزاحم کسی بشیم و کارمون زیاد طول نمیکشه

بعداز مدتی به هتل مورد نظر رسیدیم و ماشین رو پارک کردیم



ومن ساک کوچیک خودم و کیف دستیم رو برداشتم ولی چمدونام و همون توی ماشین گذاشتم. آخه فعلا همون ساک کوچیک که البته همچین کوچیک هم نبود کافی بود، من قبلا وسایل موردنیاز واسه 2تا3روز رو توش گذاشته بودم. آرتا هم کوله خودش و ساک بابا رو برداشته بود

بابا هم جلوتر رفت تا اتاقمون رو که یه سوئیت بود رو بگیره، بعد از یه ربع که کلید رو گرفت به طبقه موردنظر رفتیم و وارد که شدیم یه راهرو کوچیک بود یه کم که جلو میرفتیم طرف راست یه حالت پارتیشن بود که بصورت اتاق در اومده بود که یه تخت یه نفره و یه کمد کوچیک داشت و توی راهرو طرف چپش یه اتاق بزرگتر و تخت 2نفره بود ، وقتی توی راهرو جلوتر میرفتی

روبروت 1 پذیرایی و یه آشپزخونه کوچیک داشت، توی پذیرایی

یه ست مشکی سفید بود من اتاق 1 نفره رو برداشتم که سبز رنگ بود

بابا و آرتاهم داخل اتاق 2 نفره رو برداشتن که سفید-زرشکی بود.

باباگفت یه کم استراحت کنید ساعت 8 میریم شام

خب الان که ساعت 5 بود میتونستم یه 3 ساعتی که وقت دارم رو

بخوابم، عجب پررویی بودما بیچاره بابا و آرتا که به خاطر من این

همه راه رو اومدن و خوابیدن

آخ آتنا چقدر تو پررویی دختر

خب چیکارکنم خوابم میاد حس میکنم بدنم کوفتس ی

ادم باشه صبح یه دوش اساسی بگیرم

توی همین فکر بودم که خوابم برد

-آتنا آتنا آتنا!!! خواهری موش موشک نمیخوای پاشی بابا دل ضعه

گرفتم، گشنمه آتنا پاشو دیگه

باصدای یکی که داشت صدام میزد چشم باز کردم و دیدم آرتا داره صدام میزنه

-سلام داداشی

آرتا-سلام موش موشک چه عجب چشمات رو باز کردی پاشو بریم یه چیزی بخوریم که روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد داری بی آرتا میشیا، پاشو پاشو آماده شو

-خدانکنه داداشی، چشم الان سه سوته آماده میشم

آرتا هم رفت بیرون ویه زودباش پروپیمان نصیب ماکرد.

مطمئنا اگه آریا بود این جوری نمی رفت بیرون، اول من رو دیوانه میکرد اخلاقشون باهم فرق می کرد آرتا کمی تا قسمتی جدی بود اما هر چی بخوای آریا لوده بازی در می آورد، البته گاهی که با هم جفت می شد دیگه کسی نمیتونست جلوشون رو بگیره.

پادش بخیر حسام همیشه جدی بود البته نه گوشت تلخ اما نسبت به آریا خیلی جدی می زد، اصلا هم کسی رو تحویل نمیگرفت نه دختر و نه پسر مخصوصا دخترا رو، منم عاشق همین اخلاقش شدم  
آی خدایا شکرت هرچی میخوام فراموش کنم همیشه

خب دیگه آماده بودم به خودم یه نگاه انداختم ببینم چطور مطورم، وای خاک عالم صحبت کردنم شده مثل روشنگ از بس این جملات رو تکرار میکنه

یه شلواری مشکی با مانتو آبی نفتی ساده با یه شال مشکی و کفش ال استار آبی نفتی با یه کیف مشکی کوچیک که کج انداختم

موهامو هم بالا زدم و یه رژ صورتی و ریمل کم زدم تا مژه هام پر نشون داده بشه، خب تیپمون هم که خوب بود پیش به سوی شام

رفتم بیرون بابا و آرتا آماده روی مبل نشستند بودن از خودم خجالت کشیدم، آرتا تا من رو دید گفت

آرتا- خداروشکر بالاخره خانم افتخار دادن، بریم که مردم

بابا- نه نه نگاه پسرما رو ببین، دست لیلی خانم درد نکنه، بچه 2 دقیقه صبر داشته باش

آرتا- باباجانم من یکی اصلا در برابر شکمم نمیتونم صبر داشته باشم، اونجا که آریا سهممو میخوره، اینجا هم دخترتون لغتش میده تا تموم بشه، کسی به فکر شکم بیچاره من نیست

بابگو بخندرفتم پایین توی فست فود روبروی هتل واسه شام.

بعدازشام بابا خستگی رو بهانه کرد که البته بهانه نبود و واقعا خسته شده بود رفت هتل تا استراحت کنه و من و آرتا هم که کلی غذا خورده بودیم و انصافا خیلی خوشمزه بود و چسبید و کلی هم جای آریا و روشنک رو خالی کردم و آرتا هم حرص خورد که تو میخوای آریا بیاد سهم من رو بخوره و من و باباهم کلی ازش خندیدیم راهی پارکی که 1 خیابون با هتل فاصله داشت شدیم تا کمی توی این هوای که رو به خنکی بود و 1 هفته تا مهرماه مونده بود قدم بزیم و از هوای کثیف تهران لذت ببریم. خودمم از اظهار نظرم خنده ام گرفته بود

آرتا با سوالی که توی پارک من روبه خودم آورد

آرتا-آتنا هنوزم بهش فکر میکنی؟

-چی؟

آرتا-هنوزم به حسام فکر میکنی؟ اون تاچند وقته دیگه مراسم عروسیشه؟ الان دختردیگه ای توی عقدشه و حسام بهش تعهد داره

-میدونی آرتا حرف 1 سال و 2 سال نیست من 6 سال دوستش داشتم و سکوت کردم تا وقتی خودش گفت من رو میخواد و من رویاهای

جدیدی ساختم به رویاهام رنگ دادم، آرتا من خیلی دوسش داشتم نمیتونم کارش رو درک کنم، من خراب شدن کاخ آرزو هام رو به

چشم دیدم، نمیتونم بفهمم چرا منو کنار گذاشت؟ من یه دنیا سوال دارم آرتا اما نمیدونم از کی بپرسم؟ نمیتونم چرا اینقدر جلو اومدم که

بخاطرش مامان و بابا و شماهارو ول کردم واومدم اینجا من تصمیم  
نداشتم اگه جایی قبول شدم پیام فقط شیرازمیخواستم، جدایی

از شما دردناک بود اما حالا جایی ایستادم که بودن توی اون شهر و بین  
اون فامیل عذابم میده من دلیل چراهام رو میخوام داداش؟ دلیل  
طردشدنم رو؟

آرتا جلوم ایستاد دستاش رو دوطرف صورتم گذاشت واشکایی که  
ناخواسته و از سر عجز اومده بود رو پاک میکرد ومیگفت

آرتا-الهی فدای اشکات بشم آخه این ها رو واسه کی حروم میکنی  
واسه یه آدم نمک شناس،واسه کسی که ارزشش رو نداشت.

باورکن آتنا اون ادم ارزش یه لحظه ناراحتی تو رو نداره، خداروشکر که  
حالا رفت پی زندگیش،اگه چندسال دیگه که رفته

بودید زیر یه سقف ترکت میکرد و میرفت دنبال کس دیگه ای  
چکارمیکردی؟آتنا باور کن که خدا خیلی دوست داشته که قبل هر

اتفاقی رفته پی زندگیش،آتنا عزیزم باورکن حکمتی توش بوده واینکه تو  
امدی اینجا تا 1زندگی جدید بسازی،یه خونه جدید، یه کارجدید

آتنا از نوع بساز خواهری،توهمیشه بهترین بودی و هستی

توتا چند روزدیگه یه ادم مستقلى ومواظب باش که همه دوست  
نیستند،

نگران جایی خونتم نباش، اونجایی که دوستم گفت خونه داره طبقه بالای  
خونه خودشونه و اونا خانواده سرشناسی اند

محل کارت هم حاجی یه قولایی داده که بخاطر سوابق کاری که داشتی  
یه جای خوب بزارتت، اونم چون ازم خواستی، عزیزم روحیه

خودت رو واسه چیزای بی ارزش خراب نکن، اگه قرار باشه به موقعش  
همه چیز رو میفهمی، آتنا هیچوقت براشون بدنخواه، مثل مامان  
نفرینشون نکن،

خودت میدونی من مذهبی نیستم اما ایت رو میدونم که خدا جزای خوب  
و بد رو توی همین دنیا میده پس به خودش واگذارش کن

فراموش کن و زندگی جدیدت رو بدون کینه، نفرت، حسام وهرچیزی که  
اذیتت مینه بساز

میخوام دفعه بعد که میبینمت یه آتنی خوب و سرحال وشیطون مثل قبل  
جلوم باشه، باشه خواهی؟

-باشه داداشیجونم، قول میدم همه سعیم رو بکنم با اینکه سخته اما  
بخاطر شماها تمام تلاشم رو میکنم

وبه روش لبخند کم جونی زدم اصلا دوست نداشتم بیشتر از این مایه  
عذابشون باشم

آرتا-اووف چقدر حرف زدم فکم درد گرفت، پاشو پاشو چقدر وقتم رو  
میگیری، بریم هتل بخوابیم، توهم فردا صبح قراره بری دانشگاه نمیتونی  
زیاد بخوابیا، امانمیدونم چرا اینقدر وقت منو میگیری؟ اه اه دختر هم اینقد  
پر حرف مگه میشه؟

یه چپ چپ نگاهش کردم که خودش خندش گرفت ساعت 11:30 بود که  
رسیدیم هتل و هر کدوم پیش به سوی تختمون و من همینجوری که به  
حرفای امشب آرتا فکر میکردم به خواب رفتم به امید فرداهای بهتر

داشت صدای یه چیزی می اومد، یعنی صدای چیه مثل صدای  
گوشیمه، حواسم یکم جمع شد آره صدای گوشیم بود، دستم رو بردم

زیر بالشتم و بیرونش آوردم یادم اومد که قراره برم برای ثبت نام  
دانشگاه، سریع بلند شدم وبه سمت حموم رفتم و بعد از یه دوش

حسابی که سر حال آوردم اومدم بیرون و یه دوش هم با لوسیون خوشبو  
عزیزم گرفتم. سشوار مسافرتی عزیزم رو ساک بیرون

آوردم و موهام رو خشک کردم و یه آرایش وتیپ دانشگاه پسند آماده  
ساختم که شامل یه رژ و رژگونه کم رنگ و یه ریمل



پروپیمون تا چشمای درشتم رو خوب نشون بده و بعدشم یه شلوار  
سرمه ای بامانتو مشکی و مقنعه مشکی و کفشای کالج مشکیم و با

کیف کوله ای مشکیم رو برداشتم و مدارکم رو توش جا دادم و رفتم  
بیرون دیدم بابا داره امادا میشه و آرتا خان هم داره 7 پادشاه رو

خواب میبینه به بابا سلام کردم و اونم همینطور که جوابم وبر میداشت  
جوابم رو داد، ای وای من بازم یادم رفت بدو رفتم سراغ

ساکم و عطر چنل خوشبوم رو برداشتم و روی خودم خالیش کردم  
خداروشکر ساعت و گوشیم رو یادم نرفته بود، این عادت رو همیشه

داشتم که عطر و ساعت و گوشیم رو فراموش میکردم و مامان همیشه  
یاد اوری میکرد

با بابا رفتیم پایین تا صبحانه بخوریم کهمن طبق معمول دولقمه به زور بابا  
خوردم اما بابایی از خودش حسابی پذیرایی کرد

\*\*\*\*\*

آخ که چقدر خسته شدم ساعت نزدیک یک بود و ماتازه کارمون تموم  
شده بود، انتخاب واحدم کردیم و من 3روز در هفته کلاس داشتم

یکشنبه و دوشنبه 3 تا 6 و سه شنبه ها 12 تا 5، روشنک هم کلاساش مثل من بود ولی من نگران بودم که نکنه به خاطر کلاسای کاری که

آرتا قرار بود برام جورکنه از دست بدم، با اینکه اصلا به پولش نیاز نداشتم ولی حس مستقل بودن که توی این چهارسال تجربه کرده

بودم رو دوست داشتم و نمیخواستم از دستش بدم

باصدای بابا که اسمم رو صدا میکرد توجه ام جلب شد

-جانم بابا

بابا-عزیزم یه تماس با آرتا بگیر تا آماده بشه بریم نهار

-چشم بابا

گوشیم رو در آوردم و شماره آرتا دوگرفتم

-سلام داداشی

آرتا-سلام عزیزم، خوبی؟ کارات ردیف شد؟

-آره داداشی، مرسی تموم شد خداروشکر، الانم زنگ زدم بگم آماده شو  
باهم بریم ناهار بخوریم

آرتا-جوجوخانم من ناهار رو با دوستم قرار ناهار دارم و الان شرکتشم تا  
باهم بریم تجدید خاطرات

-اوکی آرتایی خوش بگذره

آرتا-بابای جوجو خوشکله

وقتی تلفن رو قطع کردم یه نازی برای بابا اومدم و گفتم

-آرتاخان فرمودند بادوستشون قرار ناهار دارن و میخوان تجدید خاطرات  
کنن، الانم شرکت دوستشه

بابا-ای دخترشیطون بابا، پس پیش به سوی ناهار با دخترای گلم

روشنک-خب پس من دیگه برم که دیرم شد

-کجا روشنک بیا بریم ناهار بخوریم بعد میرسونیمت

روشنک-مرسی دخمری، عموجان گرامی امروز لطف فرمودند منو برای  
ناهار به منزلشون دعوت کردند، من که حوصله اون دختره احمق نجسب  
دماغو رو ندارم اما مجبوررم اه

من که یه بار دخترعموش رو دیده بودم گفتم

-خب اینبار حق باتوئه، این دختره اصلا قابل تحمل نیست

روشنک-چه عجب یه بارم با ما موافقی، خب پس حالا که موافقی من برم که دیر شده و حالا باید کلی تیکه از دختره نجسب بشنوم

بعدم با من و بابا خداحافظی کرد و رفت، من و بابام رفتیم ناهار و بعدم منتظر ارتا موندیم تا بیاد و بریم خونه پیشنهادی دوستش رو ببینیم خونه عالی بود توپ حرف نداشت، کلی ذوقش کردم، باباجونمم که ذوق و شوق منو دید باآرتا پیش پدر دوستش رفتن و خونه رو

خریدند، از اینکه بابایی خونه رو خریده بود خیلی خوشحال شدم چون قرار نبود توی مدتی که اینجا دانشجوام تغییرمکان بدم

اینجورکه من ازآرتا شنیدم اهالی این ساختمون هم خیلی وقت نیستیت اومدن اینجا وهمه با هم فامیلند و نمیخواستن این واحد رو به غریبه

بدن وقتی هم آرتا از دوستش خواسته یه خونه مناسب ومطمئن برای من پیدا اونم اینجا رو پیشنهاد میکنه خب من که غریبه نیستم من آتنا خانم گلم

خداروشکر تقریبا همه کارا رو روی برنامه انجام شد، خونه هم تقریبا همه چی داشت مثل اینکه اینجاخونه داداش دوست آرتا بوده و قرار بوده با خانمش از خارج بیان و اینجا بمونن که منصرف شدن

پذیرایی خونه پرده های کرم داشت و یه فرش قهوه ای روشن ولی مبل نداشت که خودم زحمت یه ست راحتی کرم قهوه ای شیک رو

کشیدم و یه سری کامل صوتی تصویری خریدم، آشپزخونه هم همه چیش کامل بود. خونه 2 تا اتاق داشت که باچندتاپله جداشده بود، یکی

از اتاق ها که یکیش که بزرگتر بود و سرویس بهداشتیم داشت و رنگ آبی داشت رو واسه خورم انتخاب کردم و یه ست تخت و کمد و

میزوکتابخونه سفید با یه مبل بادی آبی خریدم و روتختیای آبی سفید یه اتاق ناز واسه خودم ساختم که آرامش بگیرم اساسی

اون یکی اتاق خالی بود البته بابا واسش چندتا پتو بالشت و یه فرش خریکه وقتی خودشون میان یایه وقت روشنک میاد پتو بالشت توی

خونه داشته باشم، تا کجاهاش رو بابا فکر میکنه

باصدای در دل از اتاقم کندم و به سمت در رفتم و بازش کردم بابا و آرتا بودن باکلی وسیله توی دستشون

باتعجب پرسیدم

-اینا چیه بابایی؟

آرتا-اینا واسه آذوقه دخترلوس باباست، از کت وکول به خاطر خانم افتادیم، آخه یکی نیست بگه پدرمن اینبار رو شما خریدی، بعدش که

تموم شد چی قراره 4سال شما هی بیای تهران یخچال پرکنی و برگردی؟ بابای عزیز آتنا وقتی اومده اینجا یعنی بزرگ شده؛ غیراز اینه

بابا-پسرجان حالا که هستم من میخرم فرداهم همه چی و همه جا روبهش نشون میدم تا خودش کاراش رو انجام بده، تو چقدر غرغر میکنی  
پسر

بابا رو بوسیدم وگفتم

-مرسی بابایی، بخدا اصلا یادم نبود به این چیزا نبود

بابا-میدونم عزیز بابا آخه تو کی تنها بودی که بخوای این چیزا بلد باشی وقتی مستقل شدی کم کم همه چیز یاد میگیری

بعدم با کمک هم همه چی رو سرچاشون گذاشتیم، شام رو بابا از بیرون گرفته بود ولی سرد شده بود گرم کردم و باهم خوردیم

بعدش یه چایی ریختم و رفتم کنار بابا نشستم

آرتا-دست گلت درد نکنه گل دختر، واقعا چایی لازم بودیم

-خواهش داداشی، مرسی واقعا این چند روز خیلی زحمتت دادم  
شرمنده

آرتا-جبران میکنی همین که منو بیشتر از آریا وست داشته باشی کلی  
جبرانه

من وبابا هم از حرفش خندیدیم که دوباره گفت

آرتا-راستی آتی حاجی گفت میتونی از شنبه بری شرکتشون تا تورو به  
عنوان یکی از حسابداراش استخدام کنه، مشکلی هم برای روزای

کلاست نیست، شرکت از 8 صبح تا 4 بعداز ظهره و بعدش تا 7 اضافه کاریه  
و توهم روزایی که کلاس نداری اضافه کاری میمونی تا جبران بشه

بازوق به طرف آرتا که تازه بلند شده بودو از گردنش آویزون شدم و  
بوسیدمش و گفتم

-وای راست میگی آرتا، مرسی مرسی داداشی

آرتا-اه اه دختره لوس این چه وضعشه بیا پایین بینم یعنی چی این  
کارا، واسه چی پسر مردم رو میبوسی؟

-آرتا!!!!!! بخدا لیاقت نداری، باید برم آریا رو ببوسم کلی هم ذوق میکنه

آرتا-نه حالا که فکر میکنم میبینم که میتونی هم به پسر مردم آویزون  
بشی وهم ببوسیش

اون شب اینقدر با آرتا کل کل کردیم که بابا با عصبانیت ما رو فرستاد تا  
بخوابیم منم که عاشق خواب سرم به بالشت نرسیده خواب

فردا صبح بابا تمام مسیر دانشگاه و شرکت و فروشگاه ها رو بهم نشون  
داد توی یه رستوران و فست فود و سوپرمارکت بزرگ هم

اشتراک گرفت، عصرش هم هر دو به خاطر کارا آرتا و سفر بابا رفتن  
شیراز و من هم زندگی مجردیم رو شروع کردم

واحداى هاى طبقه هاى پایین ساختمون با واحداى طبقه بالا فرق  
داشتن، طبقه اول و دوم یه واحدی و بزرگ بودن اما طبقه سوم

و چهارم دو واحدی بودن یه طرف 3 خوابه و یه طرف 2 خوابه و کوچکتز البته  
من که ندیدم آرتا بهم گفت که خونه روبرو من 3 خوابه

و بزرگتره، این چند روز صدا از پایین میومد اما خونه روبروی صدایی نیامد  
فکر کنم خالیه

\*\*\*\*\*

صبح با صدای به هم خوردن در ساختمون از خواب پریدم البته مقصر اون  
نبود من وقتی خواب تکمیل میشه با یه صدای کوچولو از



خواب میپریم، بلند شدم و رفتم طرف پذیرایی از کنار پرده نگاهی به حیاط انداختم، حیاط خیلی سرسبز بود و آدم هوس میکرد بره ورزش

کنه، منم سرحال بدو رفتم توی اتاق و بعد از شستن دست و صورتم یه لباس ست ورزشی خوشگل که آریا واسه موقع هایی که میرفتیم

کوهپایه واسم خریده بود و خیلی ناز بود و سفید با خط های مشکی کنارش، یه شال مشکیم انداختم روی سرم، آخه من هنوز با افراد

ساختمون آشنا نشده بودم پس فعلا باید رعایت کرد شاید اونا خیلی مذهبی باشن و ایراد بگیرن

طنابم و کلیدم رو برداشتم و گوشه و هنسفریمم برداشتم و با یه آهنگ توپ رفتم پیش به سوی ورزش

اول چند دور توی حیاط دویدم و بعدش شروع کردم به طناب زدن و همونطور با آهنگ خوشگل سرم رو تکون میدادم که یهو یه

چیزی خورد توی کمرم، با وحشت برگشتم دیدم یه دختر 23-24 سال و با یه پسر حدود 30 سال بالا سرم وایسادن و دارن با

دهنشون ادا در میارن، نه بابا شایدم داره حرف میزنه و یه چیزایی میگه، دختره دستش رو جلو آورد که یه قدم رفتم عقب و هنسفری ازگوشم افتاد

دختره- چرا میره عقب وسام؟ خانمی؟ چرا حرف نمیزنی؟

-سلام خانم

دختره-| وسام نگاه کن بالاخره حرف زد، سلام خوبی؟

با یه ذوقی گفت حرف زد خودم یه لحظه شک کردم نکنه لال بودم الان شفا یافتم

-ممنون، ببخشید

اومدم از کنارش بگذرم که دختره دستم رو گرفت و گفت

دختره- کجامیری؟

-خب خونم دیگه

دختره- خب چرامیری مگه ورزش نمیکردی

-خب دیگه تموم شد میخوام برم خونم، خیلی وقت دارم ورزش میکنم

دختره- پس اول بیا با ما آشناشو بعد برو، من فروغم همسایه طبقه سوم، اینم شوهرم وسامه

فکرکنم این دختره از من فضول تر باشه البته ببخشیدا من کنجکاوم نه همیشه بعضی اوقات، حالا شاید من دلم نخواد با تو آشنا بشم اما من خانومی کردم و گفتم

-منم آتنا هستم، خوشبختم

یه دفعه 2 تا خانم که خیلی شبیه هم بودن و یکیشون بلوز کرمی و یکیشون بلوز آبی پوشیده بود اومدن جلو

بلوز کرم رنگه- تو باید همسایه طبقه چهارم باشی درستة دخترم؟

-بله خانم، ببخشید من نباید میومدم توی حیاط، شرمنده

بلوز آبی-وا مادر چرانبايد میومدی؟ اتفاقا ورزش براتون خوبه، مارو ببخش که مزاحم ورزش کردنت شدیم، آخه ما روزایی که هوا خوب باشه جمعه ها توی حیاط ناهار میخوریم مثل امروز صبح

-بله خوشحال شدم دیدمتون، من دیگه ورزشم تموم شده بود، با اجازتون

بلوز آبی-بیا مادر باهم صبحانه بخوریم و با هم آشنا بشیم، من فرزانه هستم مادر فروغ، بابچه ها که آشنا شدی

باباچند نفره یه نفر اما بازم خانمی کردم و گفتم

-بله خانم

چقدر من امروز دارم خانمی میکنما

بلوز کرمی-منم فریبا هستم مادر وسام،مارو به اسم صدا بزن عزیزم  
اینطوری بهتره نه؟حالا هم بیا بریم بشینیم تا حاجی بیاد صبحانه رو باهم  
بخوریم

-بله اجازه میدید اول برم لباسم رو عوض کنم و پیام

فریبا جون-البته عزیزم،بدو برو تا حاجی نیومده بیا که این بچه های ما  
شکمونند هیچی واست نمیزارند

-چشم

خداییش روم نشد بگم پیام البته خودمم کنجکاو بودم همسایه هام رو  
بینم.زود یه دوش 5دقیقه گرفتم و یه تونیک صورتی با شال و

شلوار سفید پوشیدم،صندلای صورتمم از کمد بیرون آوردم ویه کرم نرم  
کننده به صورت ودستم زدم و یه رژ صورتی کوچولو وبو به  
سمت آسانسور رفتم

توی حیاط یه آقای مسنی کنار فرزانه جون نشسته بود و باهاش صحبت  
میکرد و بقیه هم دور میز بودن وبه اونا نگاه میکردن

اولین نفر فروغ بود که متوجه من شد و رو به همون مردمسن گفت:

فروغ-بابایی اینم همسایه جدیدمون که تعریفش رو میکردیم آتنا خانم

کی تعریفم رو میکردند شایدم منظورش همون غیبتم رو کردند

-سلام

مرد-سلام دخترم، من فرهاد پویش هستم

-خوشبختم من آتنا هستم، آتنا مهرزاد

صدای یه نفر از پشت سرم می اومد که با صدای کش دار و خوابالو میگفت

-نمیشه این قراره کذایی جمعه ها صبح رو کنسلش کنید مایه کم بخوابیم

آقا فرهاد-نه خیر آقا، ساعت 8ونیم صبحه، همه هم بیدارن به جز جنابعالی، چه خبرته پسر

پسری که جلوم بود یه مرد چهرشونه و قدبلند با پوستی گندمی و باچشمای کشیده که نمیشد رنگش رو فهمید چون فقط یه کم کنارش

باز بود تا به هالی از وسایل اطرافش رو ببینه وموهای ژولیده که میتونم به جرات بگم بیدار شده یه دستم به موها وصورتش نکشیده شستن که پیش کشش

پسره-آخه پدرمن یه امروز جمعه است و تعطیلم نباید بخوابیم،پس کی بخوابیم؟

من داشتم با تعجب ودهن باز به موجود گنده خوابالو جلوم که حتی حاضر نیست چشماش رو بازکنه و ببینه کی اطرافش هست و کی

نیست نگاه میکردن که یه دفعه خنده وسام خان بلندشد و به من اشاره کرد که همه برگشتن طرفم

آقافرهاد-فرزان خان آبرو خودت رو بردی یادم رفت بگم ما امروز یه عضو جدید داریم

فرزان یه کم لای چشماش رو باز کردو به من که جلوش و کنار فروغ نشسته بودم نگاه کرد وگفت

فرزان-این دیگه کیه؟ازکجا آوردینش؟مامان دوباره بچه آوردی؟ اونم توی این ابعاد؟یعنی ما کافی نبودیم؟

آقافرهاد-خجالت بکش بچه،ایشون آتنا جان هستن خواهر آرتا

یهو فرزانه به خودش اومد و فرار کرد به سمت ساختمون که چند باری هم نزدیک بود با سر بره توی دیوار

اون روز با آقای کبیری یا همون آقاوحید آشناشدم که اون موقع رفته بود نون و حلیم بخره و بعدم فرزانه خان تمیز و خوشگل و خوش

تیپ والبنه مغرور اومد بیرون و یه عذرخواهی زیر لب گفت که البته دیگه هیچی به یه ادم ژولیده نمیخورد اما من اون صحنه برام تداعی میشد و هی لبخند میزد

فریباجون من رو واسه ناهار به خونشون دعوت کرد که من بازم خانمانه رد کردم و گفتم که جایی دعوتم که خب خدایی مادر بزرگ روشنک منو خونشون دعوت کرده بود واسه ناهار

امروزشنبه است ، من از 6 صبح بیدار شدم، به شدت استرس داشتم برای کم کردن استرس اول یه دوش گرفتم و صبحانه که دیشب

درست کردم و خوردم و یه مانتو مشکی سنتی که لبه هاش رنگ های زرشکی و نارنجی کم رنگ داشت با شال زرشکی و شلوار

مشکی و کیف و کفش ورنی مشکی رو پوشیدم و یه آرایش ملیح کردم و به آژانس زنگ زدم و مدارکم رو برداشتم و 7:15 بود که رفتم پایین و منتظر آژانس شدم

یه ده دقیقه ای منتظر بودم که ماشین آژانس اومد و من ساعت 5 دقیقه به 8 رسیدم شرکت

وای آرتا حتی فامیل رییس شرکت رو به من نگفت، هی گفت حاجی حاجی، شایدم گفته ومن یادم نمیداد ولی نه نگفت، حالا هرچی هم به

آرتا و آریا زنگ میزنم جواب نمیدادن، حالا چکارکنم، ترجیح دادم برم داخل و به منشی بگم با رییس کار دارم اووف

حالا باید برم طبقه 5، البته حسابداری طبقه 3 بود اما من اول باید طبقه 5 خدمت رییس شرکت و خودمو معرفی کنم و مدارکام رو تحویل بدم

این ساختمون 5 طبقه بود و یه شرکت واردات و صادراته و یه گول بزرگه که البته این رو از صحبتای آرتا فهمیدم

اسم شرکت اسیانوین پویش بود، در آسانسور که باز شد یه در شیشه ای جلوم بود، وارد شدم یه نگاه به اطراف انداختم همه چیز سفید و

قهوه ای بود، دیوار و کف سفید و یه میز قهوه ای تیره و یه دست مبل اداریم کنار دیوار روبروی منشی و کنار منشی یک کتابخونه ام دی اف قهوه ای با کلی پرونده سفید

پشت میز یه دختر با مانتو آبی نشسته بود، به طرفش حرکت کردم و جلو میز که رسیدم سلام کردم وقتی سرش رو بالا گرفت دلم



میخواست بزنم زیرخنده، خدش رو عین دلک ها نقاشی کرده بود اگه یه  
 کاردک دوی صورتش میکشیدی یه عالمه میتونستی کرم برداری  
 دختره-خانم کاری داشتی؟ چی رو داری نگاه میکنی؟

به خودم اومدم ومغرور وسردگفتم

-با آقای رییس کار داشتم  
 باناز و عشوه خرکی که عالم رو به هم زد گفت

دختره- شماخانم؟

-مهرزادهستم، آتنا مهرزاد

دختره-اینجا که چیزی ثبت نشده به منم چیزی به کسی نگفتم

-حاج آقا خودشون به برادرم گفتن که شنبه صبح اول وقت اینجاباشم

دختره-بااینکه من چیزی نگفتم اما میتونی بشینی تا خودشون تشریف  
 بیارن، هنوز نیومدن

منم یه باشه گفتم و رفتم روی مبل نشستم

چندساعتی بود اینجانشسته بوده هر چی هم به آرتا و آریا زنگ میزدم  
 جواب نمیدادن فکرکنم جلسه داشتن، مامان و بابا هم که واسه کاربابا  
 رفته بودن دبی

ساعت از ده گذشته بود که یه پسر جوون اومد داخل و منشی جلوش بلند شد، لابد یکی از کارمندای اینجاست، دختره چه بهش احترام

میداره، احتمالا میخواد مخش رو بزنه چه میدونم والا، منشی چندتا برگه به پسره داد و بعدشم یه چیزایی گفت و به طرف من اشاره کرد

وقتی پسره برگشت مات و مبهوت نگاش کردم

فرزان-خانم مهرزاد شما اینجا چکار میکنید

سریع خودم و جمع و جور کردم و بلندشدم

-سلام آقای پویش، چه تصادفی، مثل اینکه شما هم اینجا کار میکنید

فرزان-اینجا کار میکنم؟ اصلا شما اینجا چکار میکنید؟

خیلی از لحن صحبتش بدم اومد، خیلی عصبی شدم، فکر کرده کیه

-فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه من اومدم اومدم رییس شرکت رو بینم پس حتما خودشون دلیلش رو میدونن

فرزان با پوزخند-اما من دلیلش رو نمیدونم

-خب معلومه شما نباید بدونید آقای محترم منم گفتم رییس شرکت میدونن نه شما

ابروهاش رو داد بالا و گفت

فرزان-خب من رییس شرکتم اما نمیدونم اینجا چکار میکنید؟

هان این الان چی گفت؟ رییس شرکت؟ مگه آرتا نگفت حاجی؟ امامن فکر کردم باید مسن باشه، با سردرگمی داشتم نگاهش میکردم، اونم با یه پوزخند مسخره گوشه لبش داشت نگام میکرد که حرصم رو در میاورد

-اما به شما نمیاد حاجی باشید؟!!

همون موقع در باز شد وسام اومد داخل، ای خدا اینجا چه خبره

وسام- آتنا خانم شما اینجا یید من پایین منتظرتون بودم

بادست به خودم اشاره کردم و گفتم

-منتظرمن؟

وسام-بله مگه آرتا نگفت بیاید حسابداری پیش من مدارکتون رو تحویل بدید تا راهنماییتون کنم سرکارتون

## دیگه داشت اشکم در میومد

-نه گفت برو شرکت پیش حاجی، منم اصلا یادم رفت بپرسم حاجی کیه

فرزان-حاجی بابای منه ولی دیگه شرکت نمیاد، از اولم اگه یه کم فکر میکردی میفهمیدی باید کجایی؟ وسام خودت رسیدگی کن

بعدم پشتش رو کرد و رفت، پسره بیشعور حقشه یه کف گرگی برم توی صورت خوشکلش احمق

وسام-ببخشید من دیروز باید باهاتون هماهنگ میکردم، بفرمایید بریم پایین

اون روز بعد کلی حرص خوردن و ضایع شدن تاریخیم جلو یه پسر خوشکل، رفتیم قسمت حسابداری و من مدارک حسابداریم و مدارک

سابقه کارم دادم وسام که رییس بخش حسابداری بود، اونم گفت من قسمت حسابداری واردات دارو هستم و باید توجه کنم والبته خودشم بعد همه رو چک میکنه که مشکلی نباشه

درباره همه کارا توضیح داد و گفت اینجا هرکس مسئول حسابداری یه بخش خاصه

اونجا3تا آقا بودن ویه خانم، من درباره کلاسم توضیح دادم و اونم گفته های آرتا رو تایید کرد البته من یادم نرفته یه حال اساسی از داداش عزیزم بگیرم

زاون روز دوهفته ای میگذره ومن کاملا توی کارم جاافتادم و همه چیز روبراه، یه هفته ای هم هست که دانشگاه میرم

فرباجون و فرزانه جون با آقای پویش رفتن لندن پیش داداش بزرگ فروغ، آقافرزام که قراره به زودی پدربشه، آقای کبیری هم

ماموریت داشتن و رفتن سفرکاری والبته یه چیزدیگه که کشف کردم این بود که وسام یه برادر داره که اسمش ونداده و همسایه روبرویی

من میشه و البته الان مسافرت تشریف دارن

توی این 2هفته هم خبرخاصی نبود و فقط کارای روزمره والبته گاهی اوقات با

روشنک و دوستای جدیدمون گاهی بیرون و گردش میریم که عالیسه ، کلاسا هم تشکیل میشن وبسیار سختن، کلی هم دلم واسه

خانوادم تنگ شده اما کاریش نمیشه کرد باید سوخت وساخت  
 امروز صبح که بیدارشدم حس کردم حالم خوب نیست برای اینکه سرحال بشم رفتم یه دوش گرفتم و آماده شدم و یه تیپ دانشگاهی

زدم اخه بعداز ظهرکلاس داشتم، همش حالت تهوع داشتم و سرگیجه یه دفعه یه چیزی یادم اومد رفتم سراغ تقویم دیدم بلـــــــه

زمان پر بود شدنمه و ایناهم عوارضشه، به هرحال کاریش نمیشه کرد، یکم جوانب احتیاط رو رعایت کردم و یه آژانس خیر کردم که با این وضع خراب نخوام زیاد راه برم و وضع از این خرابتر بشه

توی شرکت حالم اصلا خوب نبود و نمیتونستم درست کارم رو انجام بدم، حتی ناهار هم نتونستم بخورم و ساعت 2 از شرکت زدم

بیرون تا برم سمت دانشگاه، شانس بدم امروز با یه استاد بداخلاق کلاس داشتم که به هیچ عنوان نمیتونستم کلاس رو نرم، وضع از

صبح هم بدتر بود دل درد و کمر درد داشتم فجیع

منتظر تاکسی ایستاده بودم که یه سوناتا مشکلی برام بوق زد، بیا ما حالمون خوب نیست ملت برامون بوق میزنن

با صدای آشنایی که میومد برگشتم دیدم اونی که صدام میزنه وسامه

وسام-آتنا خانم بفرمایید برسونمتون

-ممنون آقا وسام با تاکسی میرم، مزاحمتون نمیشم

وسام-این حرفاچیه آتناخانم، مگه دانشگاه نمیرید؟ منم دارم میرم همون طرف

منم که حال ایستادن نداشتم سوارشدم

-بخشید نمیخواستم مزاحمتون بشم

وسام-مزاحم نیستید آتناخانم، منم دارم میرم دنبال فروغ، قراره بریم یه هدیه واسه مهمونی تولد یکی از دوستانمون بگیریم، خانم دستور فرمودند

دنبالشون

برم

یه لبخند زدم و چیزی نگفتم، چشمام رو بستم تا برسیم یه کم آروم بشم، کاش حداقل با خودم مسکن آورده بودم، از درد اخمام توی هم بود

باصدای وسام به طرفش برگشتم

وسام-امروز حالتون خوب نیست؟ آخه دیدم زیاد نهار نخوردید و یه کم هم رنگتون پریده

وای خاک برسرت آتنا فهمیده آبروت رفت آتی خانم، آخه از کجا میخواد فهمیده باشه من امروز خیلی حواسم بود که دستم سمت کمرودلم نره به خودم مسلط شدم و گفتم

-نه فقط یه کم معدم به هم ریخته و درد میکنه واسه همینه

وسام-میخواید برسونمتون بیمارستان؟ تعارف نکنیدا

وای خاک برسرم یه درصد فکرکن ریسم و همسایم منو برسونه بیمارستان و بفهمه چه کوفتمه، اون وقت تا عمر دارم سرم رو

جلوش بلند نمیکنم، اصلا استعفامیدم، خونم هم عوض میکنم با هول بهش نگاه کردم و گفتم

-نه دارو میخورم خوب میشم ممنون

\*\*\*\*\*

باهریدبختی بود تا ساعت 6 تحمل کردم، اما دیگه توان نداشتم فکرکنم فشارم خیلی پایین اومده بود با کمک روشنک هم تاکسی

گرفتم، خودشم چون مادر بزرگش مریض بود نتونست باهام بیاد ومنم

خیالش رو راحت کردم که چیزیم نیست، راننده تاکسی هم که دید من  
 حالم واقعا خوب نیست منو تا سر کوچه رسوند، پول رو بهش دادمو تشکر  
 کردم، دیواررو گرفتم و آروم رفتم طرف خونه، چشمام سیاهی  
 میرفت و پاهام دیگه توان نداشتن به زور خودم رو به در رسوندم ولی دیگه  
 نمیتونستم سرپاباشم، نشستم و از توی جیب کنار کیفم  
 کلید رو بیرون آوردم و به زور دستگیره رو گرفتم و کلید رو توی در چرخوندم  
 و باکمک همون دستگیره بلندشدم و یواش یواش رفتم داخل  
 وای شانس از این بدتر میشه آیا؟ برق رفته و آسانسورم قطع شده حالا  
 چطوری برم بالا، یه کم همون جا روی پله نشستم تا یه کم انرژی بگیرم  
 بعد بلندشدم

دستم رو به محافظ پله گرفتم یواش یواش رفتم بالا، راه 5 دقیقه ای رو نیم  
 ساعته بالا رفتم، انرژیم تموم شده بود چشمام سیاهی  
 میرفت، خدایا چکارکنم فقط دوپله مونده، من باید بتونم، حرکت کردم و جلو  
 در رسیدم اما دیگه توان نداشتم زیر پام خالی شد و همون جا افتادم و دیگه  
 چیزی نفهمیدم  
 ونداد

اوف بالاخره این ماموریتم تموم شد، برم خونه یه دوش جانانه بگیرم و  
 بعدم یه خواب راحت و با آرامش بعد مدت‌هایچسبه، خدا روشکر کسی  
 هم خونه نیست

مامان و خاله و عمو که رفتن دیدن فرزام، بچه ها هم که مهمونی  
 اند، باباهم که ماموریته، یعنی امروز روز خوش شانسی خودته وندادخان



خونه رسیدم ماشین رو پارک کردم وبه سمت اسانسور میرم، آه این که برق رفته، بیا وقتی بالاترین خونه رو برمیداری که سکوت باشه باید به فکر اینجور وقتارو نکردی دیگه

خب بیا ونداد خان اینم از خونه عزیزت، اِه این چیه دیگه؟ رفتم جلو این که یه دختره چراجلو خونه من خوابیده رفتم جلو کنارش نشستم و صداش کردم

-خانم خانم

دستم که بهش خورد از سردی دستش لرز به تنم افتاد، خدای من ساعت نزدیک 8 شبه حالا باید چکارکنم، اول نبضش رو گرفتم خدارو شکر زندس ولی نبضش خیلی ضعیفه اما من که نمیتونم بیمارستان ببرمش اونم الان توی این وضعیت

بدو دررو باز کردم و اومدم طرف دختره بغلش کردم و بردمش توی اتاق و گذاشتمش توی تخت

اولین کاری که کردم به امین زنگ زدم براش یه مختصر توضیحی دادم بهش و ازش خواستم خودش رو برسونه

معلوم نیست توی خونه ما چکار میکنه، درست نیست ببرمش بیرون فقط به خودمون آسیب میزنم

یه ربع بعد امین اینجا بود و معاینش کرد و گفت به خاطر درد و فشار پایین غش کرده

امین-این دختر توی خونه تو چکار میکنه ونداد؟

-نمیدونم وقتی اومدم خونه جلو در افتاده بود مشکوکه، چطوری تونسته  
بیاد توی ساختمون البته یه دسته کلید کنار کیفش بود مدارکشم دیدم  
اسمش آتنا مهرزاده البته اگه راست باشه

امین-باید صبرکنی به هوش بیاد، به طرز لباس پوشیدنش نمیاد دزد  
باشه

-آره ولی معلوم نیست اینجا چه کار میکنه؟ کی به هوش میاد؟

امین-2یا3ساعت دیگه، فشارش خیلی پایین بود بهش نمیرسیدی تا یکی  
دوساعت حتما میمرد

-حالا بیا بشین

امین-نه دیگه میرم، شیفت دارم، مشکلی نداره خودتم که بلدی سرم که  
تموم شد درستش کنی؟

-اره اون رومیتونم، مرسی خیلی زحمت کشیدی

امین-قابلی نداشت، کاری بود خبرم کن

## -مرسی داداش

امین که رفت منم رفتم یه سر به دختره مرموز بزنم، بیا اینم از روز خوبت  
 وندادخان اما خداییش خیلی دختر بغلی و نازیه، نچ نچ ونداد ادم باش  
 حوله رو برداشتم و به سمت حموم توی سالن رفتم اما قبلش در خونه و  
 اتاقای دیگه رو قفل کردم

آتنا

چشمام رو باز کردم.....به اطرافم نگاه میکنم این جا کجاست  
 دیگه.....آخ دستم.....سیرم توی دسته یعنی اینجا

بیمارستانه.....نه بابا اگه بیمارستان به این قشنگی بود که  
 هیچکس دلش نمیخواست از بیمارستان بیرون بره.....بذار ببینم

پس من کجام.....حالم خوب نبود....ازپله ها بالا اومدم بعدش چی....

در باز شد و یه نفر اومد داخل، وای چه پسری ..... مات داشتم  
 نگاش میکردم.....پوست سفید.....چشمای مشکی براق.....

مژه های بلند....لبای نازش که دیگه نگو.....قدش فکر کنم 190 رو رد  
 کرده و یه هیکل توپ ازاین ورزشکار اصلیا که کمیاب شده

خب به من چه خودش با حوله جلوم وایساده میبینم دیگه، به طرف  
 کشوها میره و یه چیزایی برمیداره.....داشت میرفت

بیرون که جراتم رو جمع کردم اخه یه احساس ترسی توی دلم لونه کرده  
بود من اینجا چکار میکردم

-این جا کجاست؟ من چرا اینجا؟

پسره-بهره سرجات بمونی تا سیرمت تموم بشه بعدش خودت میگی  
اینجا چکار میکردی؟

صدای بم و محکمی داشت که یه تحکم خاصی داشت و ادم رو  
میترسون.....اما وایسا ببینم من باید بگم کجام.....اینجا که خونه

من نیست.....این اتاق سیاه و سفید اصلا آشنا نیست..... این  
پسره کی بود؟ وای خدایا یعنی چی؟ نکنه با من کاری کرده باشه

سوزن رو از دستم بیرون میکشم.....فکرکنم رگم پاره شده از کنار تخت  
یه دستمال بر میدارم و روی دستم میزارم.....اینالان مهم

نیست باید بفهمم اینجا کجاست و من اینجا با این پسره چکار میکنم خدایا  
خودت کمک کن

در رو باز کردم و اومدم بیرون، یه حال کوچیک بود با مبل های بنفش-  
سفید که توش 4 تا در بود یکیش همون اتاقی که توش بودم با

3 تا در دیگه دیگه که شاید اتاق باشن، سمت راست راه پله بود و چند تا پله میخورد، به طرف پله ها رفتم هنوز یه کم سرگیجه داشتم

دیوار رو گرفتم و پایین اومدم، با ترس به اطراف نگاه میکردم کسی نبود طرف چپ اشپزخونه بود با یه پذیرایی بزرگ که با مبل

های سفید-نسکافه ای و یه دست میز ناهارخوری با همون طرح مبل ها یه در اونجا بود فکر کنم در خروجی بود، به طرفش رفتم هرکاری کردو باز نمیشد، چندبار دیگه ام دستگیره رو کشیدم

یه دفعه یه صدایی از پشت سرم اومد که از ترس نفسم بند اومد برگشتم و چسبیدم به در

ونداد-گجا به سلامتی؟ حالا بودید بانو

از ترس زبونم بند اومده بود بلند بلند نفس میکشیدم و سینم بالا و پایین میشد، پسره هم اومد جلو و روبروم با یه اخم وحشتناک دست به سینه وایساد

ونداد-خب؟ جلو خونه من چکار میکردی؟ کلیدارو از کجا آوردی؟

نفساش توی صورتم پخش میشدویه حس قلقلکی بهم دست میداد اما تمام سعیم رو کردم که به خودم مسلط بشم و از خودم دفاع کنم

-اما....اما....من....شما..رو..نم..ی شناسم،چطوری بایدبیم جلو خونه شما؟من....فقط یادمه داشتم میرفتم خونم وحالم خوب نبودو...خب

بادادگفت:

ونداد-خونت؟من مسخره شمام؟

سرش رو جلوتر آورد وگفت:

ونداد-اینجا یه ساختمون خانوادگیه بچه زرنگ،اونی که بهت گفته بیای اینجا امار نداده بهت یا تو منو احمق فرض کردی؟کدومش؟ چطور داشتی میرفتی خونت در صورتی که جلو خونه من افتاده بودی؟

دوباره اون رگ عصبانیتم که همیشه وقتی میگرفت بدونی که بخوام گستاخ میشدم و جواب طرف مقابلم رو میدادم،درست مثل اون موقع ها که اعتماد به نفسم بالا بود

سرم بالا گرفتم و زل زدم توی چشماش و گفتم

-خدا روزی شما رو جای دیگه حواله کنه اقا،من چرا باید جلو خونه شما چراباید باشم،من حالم خوب نبود داشتم میرفتم خونم اما نمیدونم چی شد که اینجا بیدار شدم خودمم در عجبم،شماهم بهتره درست صحبت کنید

ونداد-هه و اگه درست صحبت نکنم چی میشه کوچولو؟ بزرگترت رو میاری؟

زل زدم توی چشمای خوشکلش وگفتم:

-بد میبینی حالا هم میخوام برم

به طرف در چرخیدم که بازو هام رو گرفت وگفت:

ونداد-تازمانی که معلوم نشه کی هستی همینجا مهمون منی

منوبه سمت مبل ها برد و پرت کرد روی مبل دونفره

-چکار میکنی عوضی؟

ونداد-اسم و فامیل؟ چرا اومدی توی این ساختمون؟

عصبانی بودم، اصلا نمیتونستم حرفاش درک کنم

-زبون ادمیزاد نمیفهمی نه؟ میگم من توی احمق رو نمیشناسم چرا باید پیام جلو خونت؟ من جلو خونه خودم بودم

ونداد-ببین دختره زبون دراز من کارم کشیدن حرف از ادمای زبون نفهمی  
مثل توئه، کاری نکن با روش خودم ازت حرف بکشم

یه لحظه ترسیدم اما سعی کردم خودم رو نبازم ولی سکوت کردم

ونداد-هرچیزی میپرسم درست جوابم رو بده

به معنی باشه فقط سر براش تکون دادم

ونداد-اسم و فامیل؟

-آتنا مهرزاد

ابروهاش رو داد بالا، خداییش خیلی با جذبه بود و مغرور

ونداد-جلو خونه من چکار میکردی؟

-آقا من شما رو نمیشناسم بعدچطور باید جلو خونتون باشم، برای بار  
هزارم من حال خوب نبودم جلو درخونم بودم که از حال رفتم وقتی هم به  
هوش اومدم اینجا بودم

ونداد-خونت کجاست؟ حواستو جمع کن که اگه دروغ بگی برات بد تموم  
میشه مطمئن باش



با اینکه ازش ترسیده بودم اما دلم نمیخواست جوابش رو بدم و از طرف دیگه هم من با یه پسری که نمیشناختم توی یه خونه بودم واهمه داشتم برای اینکه زودتر خلاص بشم گفتم:

-خیابان.....کوچه....فرعی...ساختم ان مهر طبقه4واحد6، میتونید برید  
بپرسید

یهو عین دیوونه ها حمله کرد سمتم منم که شوکه شده بودم سرجام خشکم زد، یقه ام رو گرفت و به طرف بالاو خودش کشید که باعث شد بایستم ونفساش توی صورتم میخورد

ونداد-منو مسخره میکنی احمق؟اون جایی که تو داری ادرس میدی واحد روبرویی منه که خونه پسرخالمه اون وقت چطور خونه تو شد  
چقدر فکرکردی که همچین دروغی تحویلم بدی

منم که حسابی ترسیده بودم و حس خفگی داشتم و اشک توی چشمم جمع شده بود به سختی گفتم:

-بخدا من اون واحد رو از آقای پویش خریدم.....اونجا خونمه.....اونجا رو به بابام فروختن.... ولم کن عوضی

یه دفعه منو پرت کرد رو مبل وگفت:

ونداد-نه من باورم نمیشه چطور بدون هماهنگی با من همچین کاری رو کردن

اومدم پاشم که گفت:

ونداد-بشین سر جات

بعدم خودش به طرف تلفن رفت و شروع به صحبت کردن با کسی کرد اما من حتی جرات نداشتم از سرجام بلند بشم، وای این دیگه چه عزرایلیه خدا واسه من فرستاده

نمیدونم چقدر گذشت، شاید نیم ساعت یا بیشتر که صدای زنگ ورودی شروع به نواختن کرد، همونطور که سرم رو به مبل تکیه داده بودم به سمت در برگشتم

اورانگوتان درب ورودی رو باز کرد که فروغ و وسام و فرزانه پریدن داخل و حاج و واج به من و اورانگوتان همسایه نگاه میکردند

اولین نفر فروغ بود که به خودش اومد و باعجله به سمتم اومد و گفت:

فروغ-چی شده عزیزم؟ تو چرا رنگ به رو نداری؟

منم که حسابی از این مردک اورانگوتان ترسیده بودم، زودی تو بغل فروغ فرو رفتم، اما غرورم اجازه گریه رواونم جلوی ادمایی که فقط چند هفته است میشناسم نمیداد ولی یه بغض بزرگ توی گلویم گیر کرده بود و اجازه راحت نفس کشیدن رو ازم گرفته بود  
وسام به طرف اورانگوتان رفت و گفت:

وسام-چه بلایی سر دختر مردم اوردی ونداد؟ این چرا اینطوریه؟

ونداد؟ چرا یادم نبود که بهم گفته بودن همسایه روبرویم برادر وسامه و اسمش ونداده، البته این اورانگوتان بیشتر شبیه عزرایله امانه فکر کنم عزرایلم مهربونتر باشه

ونداد-شما بگید اینجا چه خبره؟ امروز بعداز دوماه میام خونه، یه دختر جلو در خونم افتاده، میارمش داخل، خانم بعداز کلی سرتق بازی میگه صاحب خونه روبرویی، تو بگو وسام من نباید بدونم؟ نباید بدونم خونه فرزام چرا به کس دیگه ای فروخته شده؟ مگه قرار این نبود توی این خونه هیچکس جز افراد خانواده زندگی نکنه؟ هیچ غریبه ای حق ورود به این ساختمون رو نداره چون ممکنه به شما آسیب برسونه، چون براتون خطرناکه، من به شماها بارها تذکر ندادم؟ حتی قرار اینه که فرزان هم دوست دخترش رو هم نیاره اینجا؟ پس این خانم توی ساختمون ما چکار میکنه؟

همه رو با داد گفت و صورتش از عصبانیت کبود شده بود

وسام-چرا برادر من، اروم باش همه رو گفتی ماهم میدونیم، این دختر خواهر اریا وارتا ست، میشناسیمشون، چندسال جز خانوادمون بودن، برای خواهرشون خونه میخواستن از فرزان کمک خواستن، عموهم گفت بیان اینجا، باباهم مخالفتی نداشت

ونداد-کافیه

بعدش به طرف من اومد و انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفت و گفت:

ونداد-خب گوش کن بین چی میگم.....لحظه لحظه کارات زیر نظر منه.....پات رو کج بزاری روزگار رو برات سیاه میکنم که فرق شب تار و روز روشن رو ندونی.....خب حواست رو جمع کن .....وردار بیرش فروغ

خیلی پررو بود حالم داشت به هم میخورد نباید اجازه میدادم بهم توهین کنه بلند شدم ایستادم وبا یه پوزخند گفتم:

-حالا شما خوب گوش کن اقای به اصطلاح محترم.....من این خونه رو خریدم و مستاجر شما نیستم که بخوام زیر حرف زور شما برم.....چه شما خوشتون بیاد چه خوشتون نیاد اینجا خونه منه.....اگه دیگه برام مزاحمت ایجاد کنید سرکارتون با قانونه

یه پوزخند زد وبا تمسخر گفت:

ونداد-چشم جوگو خانم حتما امرامر شماست

کیفم و کلیدم رو که روی میز بود چنگ زدم و به طرف درب ورودی رفتم و به صدازدنای وسام و فروغ هم توجهی نکردم و داخل رفتم و پشت درب نشستم

خدایا این دیگه کی بود،همسایه بهتر از این نبود نصیب ما کنی فردای اون روز رو به خاطر حال نامساعد وخستگی به شرکت نرفتم،بامنشی صحبت کردم تا برام برگه مرخصی رد کنه،چندباری هم فروغ اومد اما دررو باز نکردم ولی به هر حال 12تا5کلاس داشتم و مجبور به بیرون رفتن

چهارشنبه با حال بهتری بلند شدم یه دوش سبک گرفتم ویه جین مشکی راسته با مانتو پاییزه کرم و شال کرم-مشکی نازی که مامان از سفر مشهدش برام خریده بود ومن فوق العاده دوسش داشتم رو پوشیدم یه ارایش سبک و خانمانه انجام دادمو کیف وکفش ورنیم رو هم برداشتم و ازخونه خارج شدم

وقتی از تاکسی پیاده شدم تقریبا ساعت 8 بود،جلو اسانسور ایستادم ومنتظر پایین اومدنش شدم که با یه صدای آشنا وحشت زده به طرفش برگشتم،مگه میشه این صدای 2روز پیش رو تا اخر عمر فراموش کنم

ونداد-به به جوجوخانم،آه نه ببخشید خانم مهرزاد اما خودمونیم جوجو بیشتر بهت میاد

خیلی حرصم گرفت برگشتم و جوابی ندادم اصلا دوست نداشتم صبحم رو خراب کنم

ونداد-حرصم نخور همسایه کوچولو،راستی حواسم نبود همکارکوچولوهم هستی

وای خدای من این چی میگه همکار؟بلا به دور چطور باید این پسره رو هم محل کارم تحمل کنم و هم توی خونه

همون لحظه در اسانسور باز شد منمبه سمتش رفتم و سوار شدم،اونم وارد شد که یهو از دهنم پرید

-شماکجا؟چراسوارشدید؟

-ببخش نمیدونستم باید از شما اجازه بگیرم که میتونم برای رفتن سرکارم سوار اسانسور بشم یانه؟

منم فرصت رو از دست ندادم و اومدم پیاده بشم و همونطور گفتم

-باشه مشکلی نیست شما بفرمایید

یه دفعه بازوم رو گرفت ودکمه طبقه 5 رو زد و من رو به دیوار اسانسور کوپید که کیفم از دستم افتاد و یه دردی توی کمرم پیچید که اخمام توی هم رفت

ونداد-فکرکردی کی هستی ها؟من اصولا با جوجه ها کاری ندارم چون هنوز بزرگ نشدن ،علاقه ای هم به جوجه بازی ندارم پس لازم نیست فرار کنی

از هیجان و ترس زیاد دستم به لرزه افتاده بود وبلند بلند نفس میکشیدم و نفس هاش که توی صورتم پخش میشد حالم رو بدتر میکرد گرم شده بودم داشتم میسوختم

ونداد-خوب گوش کن هیچوقت سعی نکن من رو عصبانی کنی چون کسی که ضرر میکنه تویی جوجه

عوضی داشت من رو تهدید میکرد اما نمیدونم چرا حس میکردم توی چشماش اصلا عصبانیت نیست

-خیلی کثافتین، فقط بلدین زورتون به خانما نشون بدید و ادعای مردونگی دارید

ونداد-به جز زور میتونم جور دیگه ای هم مردونگیم رو ثابت کنم اما عزیزم این جا جاش نیست....می دونعوضی، پست فطرت بی شرم وحیا

از عصبانیت سرخ شده بودم و حتی مطمئن بودم چشمای عسلیم سرخ شدن آخه وقاعت تا چه حد

اسانسور به طبقه 5 رسید و اونم من رو ول کرد و به طرف بیرون رفت و گفت

ونداد-جوجو کوچولو نترس، من هر کسی رو قابل نشون دادن مردونگیم نمیدونم مخصوصا جوجه ها رو ولی تو حرص خوردنتم نازه جوجو

منم بی اختیار بلند گفتم

-عزراییل اورانگوتان

چهره وا رفته جالبی داشت با چشمای گرد شده نگام میکرد تااومد به سمتم حرکت کنه در بسته شد و نتونست کاری انجام بده، چشمام رو بستم تا کمی اروم بشم وای خدای بزرگ این دیگه چه بلای اسمونیه

بعد از ظهر ساعت 4 که منشی بخش حسابداری به اتاق اومد و گفت رئیس توضیحی درباره حسابای 2 ماه گذشته بخش واردات دارو رو میخواد و خواسته به دفترش برم

من که 3 روز پیش همه چیز رو واسش توضیح دادم اما به هر حال اون رئیسه و من کارمند، به طرف دفتر وسام رفتم که خانم سالی (منشی بخش حسابداری) گفت:

خانم سالی- خانم مهرزاد کجا میرید درب خروجی از این طرفه

به طرفش برگشتم و گیج نگاش کردم

- بیرون چرا؟ مگه نگفتید برم دفتر رئیس؟ خب دارم میرم دیگه

خانم سالی- نه عزیزم، منظورم رئیس کله طبقه بالا، آقای کبیری هم بالا هستند

- بله ممنون

به طرف طبقه بالا حرکت کردم، قبلا شده بود چند باری وسام توضیح خواسته بود یا جایی مشکلی دیده بودم و شخصا رفته بودم گزارش دادم اما تا حالا نشده بود برم پیش مدیر خودشیفته فرزانه خان



طبقه بالا که رسیدم منشی گفت که منتظرم هستن و یه اتاق ته راهرو که نوشته رئیس کل از همین فاصله هم برق میزد بهم نشون داد وگفت بفرمایید دفتر رئیس کل

سری تکون دادم و به طرف دفتر رئیس کل رفتم،عجب والا مردم چقدر خودشون رو تحویل میگیرن، در زدم و منتظر اجازه ایستادم که صدای وسام گفت بفرمائید

در رو باز کردم و داخل شدم یه اتاق بودسفید و مشککی مثل اون اتاق،اون شب کذایی،آه بیخیال اتنا،قرارشد به اون گودزیلا و اون

شب فکر نکنی اون ادم احمق و خودخواهه،سرم رو بالا اوردم وسلام کردم،وسام و فرزان خان روی مبل نشسته بودن و با سر

جواب سلامم رو دادن انگار خیلی داغون و بی حوصله بودن اما یه نفر دیگم رو به پنجره بزرگ ایستاده بود،منتظر ایستادم بودم

که کسی حرفی بزنه اما دیدم نه کسی نمیخواه شروع کنه پس خودم با اعتماد به نفس کامل شروع کردم

-گفته بودید برسم خدمتون جناب رئیس،مشکلی هست؟

یه دفعه یه صدایی گفت:بله هست

این.....این که صدای خودش بود سرم رو به طرف صدا برگردوندم  
.....همون مرد رو به پنجره بود.....وای خدای من

باترس قدمی به عقب گذاشتم و به چشمای مغرور و سردش نگاه کردم، آگه چاره ای داشتم مطمئنا از اون اتاق فرار میکردم خیلی

تلاش کردم که پاهام رو ثابت نگه دارم تا از اتاق فرار نکنم من نباید بترسم بایست...تومیتونی اتنا....باید نشون بدی که تو ازش نمیترسی....باید حداقل ظاهر رو نگه داری

برای همین.....

یه پوزخند زدم و توی چشماش زل زدم نمیخواستم بفهمه ترسیدم

-از شما نپرسیدم، از جناب پویش پرسیدم چون از نظر شما همه چیز مشکل داره اما آگه از من بپرسند میگم مشکل از خود شماست

دوتا از ابروهاش رو داد بالا

ونداد-گفتی جناب رئیس.....اینجا من رئیسم و در جواب سوالت اینکه مشکل خودشمایی

رئیسه؟ یعنی چی؟ مگه فرزانه نگفت من رئیسم و به جای بابام میام اینجا، به جای حاجی، آره خودش گفت، برگشتم و به فرزانه و وسام نگاه کردم، شاید اونا میگفتن اینجا چه خبره

وسام به حرف اومد

وسام-ونداد رئیس کل، فرزاد مدیرکل، من مدیربخش حسابداری

بایه پوزخندبه دوتاشون نگاه کردم.....نه مثل اینکه مشکل  
خانوادگیه.....همشون جاه طلب و عشق ریاست عجا... داداشای منم  
چه دوستایی دارن

باصدای عزراییل اورانگوتان به خودم اومدم

ونداد-خب اگه مشکلات با سمت های ما تموم شد، بشین و شروع کن  
به توضیح دادن شرح کارت

یه نفس عمیق کشیدم تا خودم مسلط بشم

-من 3هفته ای هست این جام،البته درباره ی حسابای قبل از اومدنم  
باید بگم که یه نگاهی کردم اما به هر حال میتونم این 3هفته بودنم رو  
توضیح بدم نه بیشتر

اورانگوتان به سمت وسام برگشت

ونداد-راهی کجاست؟

وسام-خیلی خرابکاری میکرد، حس کردم نمیتونه توی این قسمت  
باشه، گذاشتمش کمک حسابداری بخش واردات قطعات

اورانگوتان ابروهش رو داد بالا و چشماش رو ریز کرده بود گفت:

ونداد-نمیتونست؟ خانم راهی مگه فوق لیسانس حسابداری  
نداشت؟ پس چه نتونستی؟

وسام-منم اول به خاطر همین گذاشتمش اما خیلی جاها کم کاری  
داشت و خرابکاری میکرد، منم که آقای متمدن استعفا داده بود  
گذاشتمش اونجا، الانم هیچ مشکلی نیست

ونداد-خب فعلا درباره این 3 هفته که ما تقریبا 3 هفته پرکاری داشتیم  
میزان بارها زیاد بوده یه توضیح کامل بده بی کم و کاست منتظریم  
انگار ارث و میراثش رو از من طلبکاره اما من نمیخواستم چیزی جلو وسام  
و فرزان بگم

یه توضیح کامل دادم و اون چیزایی که از نظرم مشکل بود و قبلا هم  
وسام رو در جریان گذاشته

بودم و جاهایی که به نظرم یه خورده که نه، زیاد از حد اختلاف داشت رو  
گفتم مثلا میزان

داروی وارد شده به انبار با چیزی که توی حساب ها اومده بود و مقدار  
جاری پول شرکت از

داروها اختلاف داشت که خیلی جاها اختلاف رو نوشتاری اعلام میکردن

بعد از تموم شدن توضیحاتم سکوت کردم و به 3 نفر جلوم نگاه کردم  
مخصوصاً جناب عزرائیل اورانگوتان رئیس کل

بدون اینکه نگاهش رو از لب تا پ بگیره گقت

ونداد-فکر میکنی مشکل از کجاست خانم مهرزاد؟ انباردار؟ ویه پوزخند زد

-هیچ اطمینانی نمیشه کرد، شرکت قبلی که بودم، ما با بررسی برگه ها و  
سیستم های حساب فکر کردیم مشکل از انبارداره اما حاج

رسولی که رئیس شرکت بودند، خودشون رفتن دنبال اصل ماجرا و متوجه  
شدن که مشکل رو کسی دیگه ای درست کرده اما طوری برنامه

ریزی شده بود که به گردن انباردار بیفته، من از اونجا یاد گرفتم که همیشه  
به ظاهر توجه کرد و تا بررسی کامل موضوع نمیشه تصمیمی گرفت

وکسی رو مقصر دونست والانم همین نظر رو درباره کسری لیستا دارم  
با اینکه الان دارن نشون میدن که داروها وارد انبار میشن و بعدش

میزانی از اون خارج میشه یا زمان بعد از ترخیص مقدار کمتر از ترخیص وارد  
انبار میشه، البته فکر

کنم این اتفاق زمان مشخص شده که جناب

پویش خودشون شخصا بار رو تحویل گرفتن واونا نمیتونستن میزان رو تغییر بدن و بعد داروها رو از انبار خارج کردن که ما متوجه اختلاف حساب ورودی و خروجی شدیم

ونداد- خوبه، حالا باید بفهمیم مشکل کجاست؟

-بهرتر نیست با پلیس در میون بذارید،البته مخفیانه چون مطمئنا اگه بفهمن که ما متوجه این موضوع شدیم محافظه کارمیشن و همیشه فهمید کارچه کسانی میتونه باشه

ونداد-چه کسانی؟یاچه کسی؟

-مطمئنا یه نفر نیست،یه نفر راس و بقیه براش کار میکنن پس همیشه کسانی که البته باید دنبال راس باش این نظر منه

ونداد-نظرای جالبی داری جوجو خانم

باعصانیت زل میزنم توی صورتش

-بهرتره حد خودتون رو بدونید اقا،اگه کار دیگه ای ندارید من مرخص میشم؟

ونداد-حتما حواسم هست،میتونید برید فعلا کاری برای شما نیست جوجو خانم

## البته جوجوخانم رو اروم گفت

سری تکون دادم و از اتاق اومدم بیرون، خیلی وقیح هست اما من بهش اجازه نمیدم بازم مثل رفتار صبح رو باهام داشته باشه هرچند وقتی

لحظه آخر میخواستم پیام بیرون حس کردم یه چیزایی بین لبخند و پوزخند روی لب داشت اما مهم نیست مهم اینه که من در رفتارم راضیم

باینکه بعضی اوقات نمیتونم خودم رو کنترل کنم و دست پاچه میشم ولی تونستم خوب از پسش بر پیام

ونداد

خوب بود، فکر نمیکردم اینقدر تیز باشه و باهوش اما خوب هنوز باید صبر کرد و دید چی پیش میاد

وسام-چطور بود ونداد؟ به نظر من عالی بود

فرزان-اینایی که دختره گفت به ذهن من نیومده بود، کپی برابر اصل خودته ونداد جون

-فرزاناا

فرزان-خب چیه نظرمه دیگه

یه چپ چپ بهش نگاه کردم و بعد بیخیالش شدم و رو به وسام گفتم

-خوبه اما هنوز قابل اعتماد نیست، باید بیشتر محک بخوره

وسام-بیشتر از این؟

-اره خیلی بیشتر از این حرفا

فرزان-اما اون دقیقا چیزایی گفت که تو قبل از اومدنش به ما گفتی

وسام-تازه این جوگو اینا چی بود میگفتی؟

-بهش پامیدم بینم میگیره یا نه؟ باید بفهمیم چکارست؟ صبرکنین بینیم  
چی میشه، خودمم دارم یه تحقیقاتی راجبش میکنم

وسام-فقط لطفا زیاده روی نکن مثل دوشب پیش

سرم رو براش تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم، این دختر زیادی مغزم رو  
مشغول کرده باید دقیق بشناسمش، باید همه اخلاق و رفتاراش توی  
دستم باشه نباید بی گذار به اب زد، زمان همه چی رو مشخص میکنه

یه هفته ای از روز جلسه میگذره، حسابا خیلی قاطی پاتی  
شده.....وسام هم رفته مسافرت.....حالا باید چکارکنم..... یعنی باید  
برم سراغ جناب عزراییل اورانگوتان.....این یه هفته کلی از دستش در



رفتم....چندبارهم خواست سوار ماشینش بشم اما من به بهانه های مختلف ردش کردم.....اما الان واقعا ناچارم نمیتونم سهل انگاری کنم....حتما باید برم سراغش.....اره بایدبرم..... از خانم سالی خواستم که از منشی رئیس کل که همون اورانگوتان خودمونه بپرسه ببینه ایشون هستن.....اونم زحمتش رو کشید وگفت بله هستن....منم به طرف طبقه بالا حرکت کردم....البته با پوشه توی دستم که تمام کسری و نامربوط بودن رقم ها رو توی اون نوشته بودم

به طبقه 5 که رسیدم از منشی خواستم که با آقای کبیری هماهنگ کنه که میخوام ببینمشون اما گفت مهمان دارند وخواستن کسی مزاحمشون نشه.....منم که کاری ازم برنمیومد گفتم منتظر

میومنم.....حدود نیم ساعتی بعد با پسری هم سن وسال خودش بیرون اومد وازش تشکر و خداحافظی کرد واون پسر رفت....منم بلند شدم و سلام کردم که دوتا ابروهاش رو داد بالا و گفت:

ونداد-چی باعث شده این افتخار نصیب ما بشه و شمارو ببینیم

-یه چیزایی هست که باید باشما مشورت کنم،البته اگه آقای کبیری بودن مزاحم شما نمیشدم،اما فکرکردم در صورت نبودشون باید شما بدونید

ونداد-بیا بریم داخل ببینم چی شده؟

وقتی رفتیم داخل فلشم رو از جیم بیرون اوردم وبا برگه ها که البته کپی فاکتورها و رسیدها بود که دور مشکوکا رو خط کشیده بودم رو جلوش گذاشتم... یه پا مارپل از نوع جوونش شده

بودم....خودم از فکرم خندم گرفت اما چه کنیم که هیجان را میپسندیدیم

ونداد-خب؟

باصدای اورانگوتان حواسم روجمع کردم وشروع به توضیح دادن کردم

-توی اون فلش تمام حسابهای قبل و بعد از ورود به انبارکه روی سیستم های شرکت وارد شدند و اونا هم فاکتورها و رسیدها از گمرک فرودگاه تا انباره که البته خودم خواستم برام

بیارن چون فکرکردم شایدمتفاوت باشن و اینا ایراد وارد کردن به سیستمه اما دیدم نه اصلا نمیتونه اینطور باشه....چیزی که شما ترخیص میکنید با چیزی که وارد انبار میشه متفاوته

وگاهی حتی بعداز ورود به انبارهم متفاوته ،میزان واریزیه شما به شرکت تولیدی دقیقا برابر مقدار داروهای توی انبار داروئه اما تقریبا 2برابر این میزان رو از گمرک به نام شرکت ما

ترخیص وبه ادرس انبار ما فرستاده میشه اما فقط اون چیزی وارد انبار میشه یا بعد از چند روز توی انبار میمونه که شما هزینه کردید و از شرکت تولیدی دارو خواستید پس اون میزان

دارویی که به نام شرکت ما ترخیص میشه توی حسابای ما اختلال ایجاد میکنه و با گمرک به مشکل برمیخوریم

سکوت کردم تا ببینم نظر جناب اورانگوتان چیه

ونداد-پلیس درجریانه، این مدارکم دست من میمئنه، تو هم این پوشه رو با خودت ببرتاکسی متوجه نشه اینا رو به من رسوندی.... مطمئنا همه ما زیر ذره بینیم

-باشه پس من مرخص میشم با اجازه

از در اتاق که اومدم بیرون واقعا نگران بودم و احساس بدی داشتم، به سمت اتاقم رفتم تا وسایلم رو جمع کنم و به سمت خونه برم  
توی اتاقم نشسته بودم و داشتم یه چرخی توی نت میزدم و ایمیلام چک کردم بچه ها کلی خجالت زدم کرده بودن وبعد از 3 هفته که از

زبون روشنا خواهر روشنک فهمیده بودند من تغذیه تهران قبول شدم برام پیام تبریک فرستادن

یه ایمیل جدید اومد روی صفحه.... بازش کردم... این چیه.... باورم نمیشد.... این یعنی چی؟.... چرا من؟.... حالا باید چکار کنم؟..... آروم باش آتنا.... آروم باش.... باید آروم باشی و فکر کنی... لپ تاپم رو با مودم جیبیم برداشتم و

به سمت دررفتم.....باید به نفر بگم....حالا که وسام نیست به اون  
میگم.....حداقل یه نفرخبر داشته باشه....حالا چه غلطی بکنم....اصلا

حواسم به لباسام نبود....چندتازنگ زدم و  
ایستادم.....وای نکنه خونه نباشه ومن تنها باشم.....به طرف درخونه  
چرخیدم...اما...یه

دفعه در باز شد.....بایه شلوار راحتی و یه تی شرت حلقه ای اومد توی  
قاب در ایستاد

یهو انگار از خواب بیدار شده بود گفت:

ونداد-چی شده؟

منم با چشمای اشکی زل زدم بهش

-کمکم کن

ونداد-چی شده؟چرا اینقدر پریشونی؟بیا داخل

خودش رفت داخل و منم اصلا نمیفهمیدم دارن چکار میکنم رفتم داخل و  
به سمت پذیرایی حرکت کردم،لپ تاپ روی میز گذاشتم و خودم

روی زمین کنارش نشستم و بابهت بهش زل زدم و اشک ریختم واقعا  
 نمیفهمیدم این یعنی چی؟ چطور فهمیدن؟ خب شاید به خاطر فاکتورایی  
 که گرفتم.... شایدم

باشنیدن صداس از خیال بیرون اومدم و به سمتش برگشتم

ونداد-اتنا اتنا دختر چته؟ حرف بزن اتنا

-ها؟

ونداد-چی شده؟ چرا رنگ به رو نداری؟ بیا این شربت رو بخور

-نه نه بیاین ببینید

لپ تاپ رو به جلوش هول دادم، اول متعجب به من و بعدش به صفحه لپ  
 تاپ

داشتم نگاش میکردم که یهو قرمز شد و با داد گفت:

ونداد: لعنتی لعنتی این چه وضعشه؟

به طرف من برگشت وگفت:

ونداد-تو که به کسی چیزی نگفتی؟ درباره این موضوع بررسی ها حرفی زدی؟

-نه نه، من فقط با شما اقاوسام حرف زدم، اصلا من اینجا و توی شرکت کسی رو نمیشناسم که بخوام درباره چیزی صحبت کنم  
رفت گوشیش رو برداشت.... منم داشتم با چشم دنبالش میکردم.... اول  
یه سیمکارت از توی کیف پولی که روی میز بود بیرون آورد و روی گوشیش  
انداخت..... شروع کرد با کسی

صحبت کردن..... منم برگشتم و به صفحه لپ تاپم خیره شدم.... باورم  
نمیشد من تهدید شده بودم... که اگر کار بررسی حسابها رو ادامه بدم

خودم اعضای خانوادم رو میکشن و یه عکس خانوادگیمون که مال  
پارسال تولدم بود رو برام فرستاده بودن با یه ضربدر قرمز..... خدایا این

عکس دست اینا چکار میکنه.... این عکس رو همه باهم میخواستیم  
بگیریم که حسام گفت یعنی من جز خانواده نیستم که صدام نزدیک و  
خودش

اومد بین آریا و آرتا ایستاد.... خدایا خودت مراقب خانوادم باش

ونداد-آتنا چرا داری گریه میکنی؟ اونا فقط میخواستن تو رو بترسونن و تو  
رو از کنار ما بکشن کنار.... فکر کنم میدونن چقدر باهوشی

بعدم یه لبخند زد..... یعنی این واقعا اورانگوتان بود؟

ونداد-حالا که اونا خواستن تو رو از میدون بیرون بندازن ما هم همینکارو میکنیم، تو از فردا یه بخش دیگه کار میکنی؟

-اما...

ونداد-اما نداریم...اینجوری خیالت راحت میشه تو امانتی دست ما

-نمیخواستم رفیق نیمه راه باشم براتون... من به اقاوسام قول داده بودم...اما نگران خانوادمم...نمیخوام بخاطر من اتفاقی براشون بیفته

ونداد-اشکالی نداره همه ما باید از خانوادمون محافظت کنیم...بیا جوجه ی کوچولو این قهوه رو بخور یه کم اروم بشی

همون موقع زنگ پایین به صدا در اومد و ونداد به سمت آیفن رفت...منم یه حرص تپل زدم... توی این شرایطم ول کن نیست...اخه اتنا وقتی

خودت توی این شرایطم میگی اورانگوتان خندید چه توقعی از اون داری

چند دقیقه بعد یه پسر حدود 25-26 اومد داخل بلند شدم و سلام کردم

-سلام خانم

ونداد-بیا بشین سینا، بگو چی گیت اومد

سینا- اون ایمیل قابل پیگیری نیست مسدود شده

ونداد-همین انتظار رو داشتم، کارایی که گفتم انجام دادی؟

سینا-بله همه چیز آماده است

ونداد-خوبه صبح شروع کنید

سینا-حتما

بعدم بلند شد و گفتم با اجازتون من برم... ونداد هم سری تکون داد.....وقتی رفت اورانگوتان به سمتم اومد و کنارم نشست و گفتم

ونداد-آتنا مشکلی نیست، مطمئن باش حواسمون به همه جا هست اونا دیگه با تو کاری ندارن، تو هم صبح اول وقت 5دقیقه برو دفتر وسام بعدش منتقل میشی بخش دیگه

لپ تاپم رو از روی میز برداشتم و به طرف در رفتم میدیدم که اورانگوتانم داره باهام میده در رو باز کردم و به طرفش برگشتم و گفتم

-ممنونم خیلی ترسیده بودم....اصلا....اصلا نمیدونستم باید چکار کنم.....مجبور شدم پیام مزاحم شما بشم



یه قدم بینمون رو پر کرد.....وای این داره چکار میکنه.....سرش رو پایین  
اورد و پیشونیم رو بوسید..... داغ بود.....داغ شدم

ونداد-بهترین کار همین بود باید بیای جوجو

حرفی نزدم وسریع به طرف خونه رفتم و روی مبل وا رفتم...چرا اینقدر  
ارامشبخشه...یه آرامش همراه با ترس....بادلهره اما دوست  
داشتنی.....یه حسی دارم ....یه حس خاص... نمیدونم....نمیدونم  
چیه....

سه روزی میشد که توی بخش دیگه ای مشغول به کار بودم همه چیز  
اروم بود....بااینکه دوست نداشتم اونجا رو رهاکنم ....اما...دوست  
نداشتم کوچکترین اتفاقی برای خانوادم بیفته

امروز حتما باید برم خرید....ساعت 4بودکه موقع بیرون اومدن توی لابی  
ساختمون با وسام و اورانگوتان مهربون روبرو شدم...این اسمی بود  
که بعد از اون شب براش گذاشتم....برای خارج  
شدن از ساختمون باید از کنارشون رد میشدم....سلامی کردم و اومدم  
از کنارشون بگذرم که

وسام-خانم مهرزاد؟

به طرفش برگشتم که گفت:

وسام-ماداریم میریم خونه...شما رو هم میتونیم برسونیم

-ممنونم آقای کبیری....میرم فروشگاه(.....) برای خونه خرید دارم

وسام-موفق باشید

-ممنون خدانگهدار

به طرف درب خروجی رفتم....درب رو باز کردم و اولین قدمی که برداشتم صدایی کنار گوشم گفت:

ونداد-بیا باهم بریم...منم خرید دارم...اما سلیقه یه خانم رو میخواد

همه این حرفا رو باشیطنتی که کاملا توی صداش مشخص بود میگفت....به طرفش برگشتم که دیدم یه لبخند کجکی روی لبش جا خوش کرده....اومدم جوابش بدم که اروم و زیر لب گفت

ونداد-باید صحبت کنیم راجع به حسابها

یه نگاه دیگه بهش انداختم....دیگه احساسی بدی بهش نداشتم....یه حس اطمینان و آرامش رو با خودش داشت..نمیدونم این حس از کجا

میاد....اما.....سری تکون دادم و باهاش همراه شدم و به طرف ماشین رفتیم

تا فروشگاه هر دو سکوت کرده بودیم و به اهنگی که پخش میشد گوش میدادم... اورانگوتان مهربون هم به شدت توی فکر بود

البته اون اهنگ اروم ملایم کنار مردی که من به شدت از رفتار و اخلاقش در تعجبم.... مغرور و گاهی شیطون و حرص درآر اما به شدت

محافظه کار، اونقدر محافظه کار که گاهی بهم حس امنیت رو تزریق میکرد اما هنوزم لقب اورانگوتان را داشت

به فروشگاه رسیدیم....داخل شدم و یکی از سبدهای چرخ دار رو برداشتم و رو به اورانگوتان گفتم

-شما چه چیزایی لازم دارید؟

ونداد-لطفا غذاهای آماده بردارید....من وقت پخت و پز ندارم

آخی خب معدت درد میگیره....اما زشته بهش بگم....هرکاری گفت براش انجام میدم...به سمت قفسه ها حرکت کردم واز روی لیستی که دیشب نوشته بودم وسیله ها رو برمیداشتم .....همینطور غذاهای آماده هم برمیداشتم

ونداد-آتنا

باتعجب برگشتم...چه زود پسرخاله شد... البته از اولش پسرخاله بود

-بله

ونداد- میتونم روی کمکت حساب کنم؟

-خب من که دارم غذاهایی رو که خواستید براتون برمیدارم

ونداد- غذاها نه.... حسابهای شرکت... قراره وسام حسابهای دارو رو توی خونه انجام بده... هر کسی هست دوستمونه و کنار گوشمون که

هرکاری انجام میدیم میفهمه اما توی خونه فقط خودمونیم کسی نمیفهمه.... اما وسام تنهایی نمیتونه... یه کمک میخواد ما میتونیم روی کمکت حساب کنیم؟ البته میتونی قبول نکنی

اصلا یادم رفته بود که چرا باهاش همراه شده بودم

-نمیخوام واسه خانوادم دردسری درست بشه یا اسیبی ببینم

ونداد- مطمئن باش کسی توی خونه ما متوجه کارامون نمیشه، خونه ما امنیتش بالاست و جز خودمون کسی متوجه چیزی نمیشه، ما فقط نیاز به یه حسابدار قابل اعتماد داریم نمیتونیم کسی رو از بیرون بیاریم

کمی مکث کردم.... خودمم دوست داشتم بهشون کمک کنم.... برام مجهول بود و حالا که کسی متوجه نمیشه و خطری هم نداره و همچنین نیاز به کمک هست... منم میتونم حس کنجاویم رو ارضاکنم... ایول

-حالا که اینطوریه خودم هم دوست دارم بهتون کمک کنم ....گفتم که دوست ندارم رفیق نیمه راه باشم....هرکمکی که از دستم بر بیاد انجام میدم

ونداد-این عالیه امیدوارم همکاری خوبی باشیم

-امیدوارم

امیدوار بودم که بتونم کمکی انجام بدم..... اما هنوز یه ترس خاصی داشتم....یه جور استرس اما با خودم امیدواری دادم که همه چیز حله و خودشون همه جوانب رو در نظر گرفتم

قراره امشب بریم خونه جناب اورانگوتان برای بررسی حسابها.....اول یه ارایش خوشگل کردم و یه تونیک بافت یقه ایستاده زرشکی با شلوار

مشکی پوشیدم موهام رو هم بالا بستم و یه شال مشکی روش انداختم واز توی جاکفشی دیواری صندلای زرشکیم که هفته پیش با

روشنک خریده بودم رو بیرون اوردم تا بپوشم گوشه و لپ تاپ رو برداشتم و به طرف خونه اورانگوتان رفتم،هم زمان با خروج من در اسانسور باز شد و وسام و فرزانه اومدن بیرون

-سلام

وسام- سلام اتنا خانم

فرزان هم فقط سری تکون دادکلا خانوادگی پررو ومغرورند، فکر کنم وسام هم به خاطر رفتار فروغ عوض شده....وسام زنگ دررو زد وچند

دقیقه بعد همون پسری که قبلا خونه جناب اورانگوتان دیده بودم در رو باز کرد.....اسمش چی بود؟.....سعید...سروش.....نه بابا ولی هرچی بود سین داشت

وسام-به بین کی اینجاست سیناخان.....چه عجب پسر؟این طرفا؟

اره درسته سینا....من که گفتم سین داره.... با وسام و فرزان سلام کرد و دست داد و اونام داخل شدن....انگار نه انگار که خانما مقدم ترند....اصلا منو یادشون رفت

سینا-سلام خانم بفرمائید

بازم به سینا خان چه پسرمودبی...به به چه گل پسری

-سلام ممنون

وارد شدم همه به طرف پذیرایی رفته بودن.... منم به همون سمت رفتم.... برای جناب اورانگوتان سری تکون دادم وزیرلب سلام کوچیک گفتم که البته خودمم نشنیدم.... زیرلب طوری که فقط من بشنوم گفتم

ونداد-زبونت رو گریه خورده جوجو خانم؟ یا گرسنه بودی سلامت رو خوردی؟ ادب حکم میکنه به بزرگترا سلام کنی

-نه زبونم سرجاشه جناب اورانگوتان.... اما بزرگتر نمیبینم

اینم داشتتخ باش یعنی ریز میبینمت... حس کردم داره حرص میخوره اما به رو خودش نمیاره

ونداد-خودم کوتاش میکنم

-حتما....منتظرم

بعدم یه پوزخند زدم و رفتم کنار بقیه نشستم.... عجب ادمیه ها انگار نه انگار بخاطر اون اومدم.... من که فضول نیستم که توی هرکاری دخالت کنم دوساعتی بود که داشتیم حسابها، دفاتر، پرونده ها، قراردادها وسایت رو چک میکردیم..... توی یکی از دفاتر به امضای یه نفر رسیدم..... اسمش برام آشنا بود..... کسری مولوی.....

چرا اینقدر این اسم توی ذهنم پررنگه؟..... من که تاحالا تهران نبودم..... پس کجا شنیدمش..... نه این پررنگ بودن فقط شنیدن نیست..... باید دیده باشمش..... کسری..... مولوی... کسری مولوی

ونداد-چی مغزت رو اینقدر مشغول کرده که متوجه رفتن وسام و فرزانه نشدی؟

برگشتم طرفش...خودش وسینا زل زده بودن به من

-بچه ها کی رفتن؟

ونداد-شما درگیربودی....چی توی اون پرونده اینقدر مغزت رو مشغول کرده؟

-این اس برام اشناست....حس میکنم دیدمش... توی مغزم پررنگه....اما کجاو به چه منظور نمیدونم

ونداد-کی؟

-مولوی....کسری مولوی

ونداد-وکیلله....دکترای وکالت داره.... توی شرکت بجز من وحاجی... یه شریک دیگه داریم...یه خانم که علاقه ای به کار شرکتی نداره.....این اقاهم وکیلشه

-اسم شریکتون چیه؟

ونداد-نازنین رستگار....مهندس شیمییه و یه لابراتوار داره....قبل از اینکه شریکمون بشه دربارش تحقیق کرده بودیم

-این خانم رو نمیدونم اما.....



فکر کن اتنا.... این اسم مربوط به کجاست.... مگه میشه یه نفر که اینقدر  
برام اشناست اما یادت نیاد..... چشمام رو بستم تا تمرکز کنم.... من  
حافظه تصویری خوبی دارم..... پس میتونم پیداش  
کنم..... کسری.... کسری

(میخوایم بریم بیرون.... باکی؟... حسام و دوستش کسری..... توهم بیا؟)

اره خودشه.... دوست حسامه.... مطمئنم.... واسه همین اشناست... اما  
شاید تشابه اسمی باشه.... عکسا رو دارم..... شاید باشه... اما اون که  
وکیل نیست... خدایا داره چه اتفاقی میفته.... سریع عکسای تولد حسام  
رو باز کردم.... اره توی یکی از عکسا بود

-آقای کبیری بیاید ببینید کسری مولوی که میشناسید ایشونن یا تشابه  
اسمیه؟

ونداد- من تا حالا اصلا ندیدمش... اون جلسه هارو با فرزانه برگزار میکنه

-چرا؟.... مگه شما رئیس شرکت نیستید؟.... مگه ایشون نماینده  
شریکتون نیستند

ونداد- هرکسی دلایل شخصی خودش رو داره... صبر کن فرزانه یا وسام رو  
صدابزنم

چند دقیقه بعد فرزانه اومد بالا

فرزان-جانم داداش؟...چی شده؟

ونداد-فرزان بیا بین کسری مولوی شخص توی عکسه؟

فرزان اومد وبه عکس نگاه کرد و به طرف ونداد برگشت وگفت

فرزان-آره خودشه....خیلی هم پسرخوبیه

-امامن اینجوری فکر نمیکنم

فرزان به من نگاه کرد وگفت

فرزان-چطوری فکر نمیکنید؟

-کسری مولوی دکترای داروسازی داره.... توی دانشگاه شیراز دوست صمیمی پسرعمو و دختر داییمه...توی همه جشنامون بوده...حتی پایه

بیشتر بیرون رفتنامون....دقیقا از سن 18 سالگیش  
میشناسمش....میتونم با داداشام تماس بگیرم و ازشون بپرسم

ونداد-الان زنگ بزن بزار روی اسپیکر

سری تکون دادم و گوشیم رو برداشتم و شماره اریا رو گرفتم....هرچی باشه اون فضولتره و بهتر از همه کارا سر در میاره

ونداد-بزن اسپیکر

یه چپ چپ نگاش کردم که دیدم داره مستقیم به من نگاه میکنه و عین خیالشم نیست... منم زدم روی اسپیکر

آریا-به به چه افتخاری داریم ما امشب... آتنا بانو تماس حاصل فرمودند

-سلام داداشی

اریا-دختره چش سفید قرارشد رفتی اونجا یه دوست دختر نانا تهرونی برا من پیداکنی.... اونو که پیدانکردی خودتم رفتی حاجی حاجی مکه....حالا بگو چکار داشتی که افتخار دادید و قابل دونستید و تماس حاصل فرمودید

-اریا...عزیزم بخاطر خودت میگم یه نفس بگیر که خفه نشی...اریا جدی باش تا چندتا سوال بپرسم ازت؟

اریا-اتفاقی افتاده اتنا؟

صداش موج نگرانی گرفته بود...اخی داداشم

-نه عزیزم.... به خاطر کارای شرکتته... نگران نباش....یادته حسام یه دوستی داشت به اسم کسری مولوی...مگه داروسازی نمیخوند؟

اریا-چرا دکتری داروسازی داره....3سال از حسام وکتی بالاتر بود اما یه سال از حسام بزرگتر بود و دوسال از کتی کوچکتره...3سال درسش رو جهشی خونده...اصالتا تهرانیه....اما شیراز

دانشجو بود....الانم با حسام کتی شریک شدن لابراتوار داروسازی و یه شرکت داروسازی تاسیس کردند....قراره حسام وکتی هم بیان تهران زندگی کنن

ونداد یه کاغذ گذاشت جلوم....روش نوشته بود پپرس نازنین رستگار میشناسه؟

-آریا کسی به اسم نازنین رستگار میشناسی؟....شاید دوستشون باشه؟

اریا-الان نمیشناسم....قبلا میشناختم

-یعنی چی اریا؟....منظورت چیه داداش؟

اریا-چون کشتنش...روزای اول دانشگاه کتی، حسام، کسری، نازنین و نازیلا باهم دوست بودند....یه چیزایی هم بین کسری و نازنین

بود....البته چندباری هم خودت باهامون بودی... یادت نیست شام بیرون  
میرفتیم...گاهی اوقاتم کوه میرفتیم ولی تقریبا یه هفته ای بعداز جشن  
فارغ التحصیلیشون توی خونشون

حلقه اویز شد .....که همه میگفتن خودکشی بوده .....امانظر حسام  
این بود که کشته شده ودلیلی برای خودکشی نداشته....اما حسام  
چیزی پیدانکرد

شوکه بودم....هاج وواج داشتم ونداد رو نگاه میکردم....نفس توی سینم  
حبس شده بود.... فقط یه فکر توی سرم بود.....دوست حسام کی  
بود....کسی که باما همه جابود....کسی که توی خونمون بود....همراه  
همیشگیمون....چرا حسام فکر میکرد کشته شده....

اریا-الو اتنا،خواهری کجایی؟

-باشه داداش بهت زنگ میزنم

گوشی رو قطع کردم....ترسیده وناباور به اونا نگاه میکردم....اولین نفر  
فرزان بود که تونست حرف بزنه

فرزان-خب...خب اگه این خانمه مرده پس کی شریک ماست؟

به وضوح ترس رو توی چشمای فرزان میدیدم.... اما سعی میکرد خودش  
رو کنترل کنه

ونداد-تونازنین رو دیدی؟

باتمام توانم سعی کردم صدام نلرزه...اما نمیتونستم تمرکز کنم

-نه فقط...یعنی فکرکنم بچه ها عکسایى که بیرون گرفتن رو داشته باشن....اگه.... اگه نازنین دوستشون بوده و باهاشون بیرون میرفته....پس باید ازش عکس داشته باشن

دوباره شماره اریا رو گرفتم...انگار همه این حرفا رو داشتم با خودم مرور میکردم

-الو اریا

اریا-جانم خواهی؟ نمیخوای بگی چه خبره؟

-الان نه اریا....فقط بهم بگو تو عکسی از نازنین داری؟ بیرون میرفتید عکس نگرفتید؟

اریا-چرا عکسای مهمونی فارغ التحصیلشون هست....ولی اتنا تو یه چیزیت هست...بهم بگو کارتو چه ربطی به بچه هی شیمی داره

-نه داداش بخدا چیزی نیست نگران نباش...مربوط به کارای شرکته....لطفا اون عکس رو برام ایمیل کن...یه عکس واضح هم باشه

اریا-باشه همین الان پای سیستمم...تاچند دقیقه دیگه میفرستم  
برات...مراقب خودت باش اتنا

-مرسی داداش...جبران میکنم

اریا-یه دوست دخترخوشمیل برای داداشت جورکن

-باشه داداش فعلا

واقعانمیدونستم دارم چی میگم وچکارمیکنم رو به اونا که داشتن منو  
نگاه میکردن گفتم:

-الان عکسشو میفرسته

خودمم لپ تایم رو بغل کردم وبه صفحش زل زدم....سرم از هرفکری  
خالی بود....اصلا درک نمیکردم چی به چیه...فقط با استرس پام رو تکون  
میدادم تا شاید یکم از استرسم کم بشه

رسید...صفحه رو باز کردم....یه عکس با لباسهای فارق  
التحصیلی...2تادختر شبیه هم باچشمای درشت....کنارهم ایستاده  
بودن....یه طرفشون کسری بود وطرف دیگه حسام

اریا زیرعکس نوشته بود:

دختر کنار کسری نازنینه... و دختر کنار حسام نازیلاست..... بعد از فوت نازنین..... پدر و مادرش هم به دلیل سگته پدرش پشت فرمون ماشین توی جاده فوت شدن.... همه ارث و میراث به هم سلولی نازنین... نازیلا رسید..... اونم بعد از چند ماه برای همیشه رفت انگلیس و نداد- حسام چه نسبتی باهاتون داره؟

- پسر عمو

فرزان- من یه بار بیشتر ندیدمش... اما مطمئنم یکی از همین دخترا بود.... ولی خیلی شبیه همن نمیتونم بگم کدوم بوده

- اما نازنین فوت شده

سینا- همچین اسمی توی سالهای گذشته جز پروازهایی خارجی نیست اما کسری مولوی چندین بار به المان سفر داشتند

- شما از کجا میدونید؟

ونداد- سینا دوست من و مامور رسیدگی به این پروندهست، بهت گفتم که پلیس در جریان

منم سری تکون دادم..... خب باشه چرادرخواست داری.... من که از اول گفتم با پلیس صحبت کن



فرزان-اما مولوی که میومد میگفت خارج از کشوره....اگه خارج از کشور نیست پس چرا خودش نمیومد شرکت و از کس دیگه ای استفاده میکرد

سینا-یه چیزدیگه هم هست؟

فرزان-چی؟

سینا-خانم مهرزادچرا پسرعموتون اینقدر مطمئن بوده که نازنین رو کشتن و خودکشی نبوده....یه کم شک برانگیزه

بیا اینم جو پلیسی گرفتش....باشه بابا فهمیدیم پلیسی

ونداد سرش رو از لپ تاپ که سرش توش بود بیرون آوردوگفت:

ونداد-درسته چرا اینقدر مطمئن گفته که حتی بعد از گذشت 2-3سال هنوز توی ذهن برادرت مونده

-اریا ذاتن ادم فضولی هست و میخواد از همه چیز سر در بیاره....درسته 5/2از مردن نازنین گذشته....دقیقا یادمه قراربود منم به جشن فارق التحصیلشون برم....بعداز ظهر توی دانشگاه جشن داشتن وهمون شب همه

دوستاشونم به رستوران دعوت کرده بودن

میخواستن 4 نفری یه جشن داشته باشن.... اما من همون شب حالم بد شد و اصلا به جشن نرفتم... اریا برام تعریف کرد که اونجا قول دادن

که باهم ازمون فوق شرکت کنن و باهم بازم یه جا باشن... اون سال کسری مولوی ترم آخر فوق داروسازی داشت به خاطر چند سال جهشی خوندنش که اریاهم بهش اشاره کرد

یه نفس گرفتم..... صحبت کردن درباره حسام برام سخت بود

-اما درباره حسام و حرفش از یه چیزی مطمئنم اون ادمیه که هیچ وقت از حرفش برنمیگرده.... حرف بی پایه و اساس توی کارش

نیست.... توی تمام زندگیم فقط یه بار زد زیر حرفی که زده بود که هیچکس نفهمید چرا و دلیلش چیه..... درباره نازنین هم مطمئنم اونقدر مطمئن بوده که اون رو به زبون آورده و حتی دربارش با اریا حرف زده و نداد

برق چشمان آتنا موقع حرف زدن درباره حسام شک برانگیز بود، اما انگار سختش بود دربارش حرف بزنه.... شایدم عاشق پسر عموشه... غلط کرده.... خودم حالشو میگیرم.... آخه به توجه و نداد.... چه ربطی به تو داره

فرزان-اگه با من کاری ندارید من برم... مهمون دارم

-فرزان قرارمون چی بود؟

فرزان-نگران نباش بیتاست....منم که نمیزارم جایی بره...خودمم که توی خونه چیزی ندارم

-از دست تو وکارات...پاشو برو

فرزان که رفت سینا بلند شد وگفت:

سینا-من برم یه چایی بیارم بخوریم

اتنا-اگه دیگه کاری ندارید منم دیگه برم

-یه چند لحظه بشین

خودمم کنارش رفتم نشستم

-چرا اینقدر پسرعموت مطمئنی؟ فقط نگو فامیله که برق چشمت چیزدیگه ای میگه

بایه پوزخند گفت:

اتنا-کدوم برق...شب کوری گرفتید جناب اورانگوتان، اون فقط یه پسرعمو که بخاطر تک فرزند بودنش زیاد خونه ما رفت وامد میکنه همین

دستم رو پشتش و روی مبل گذاشتم و گفتم:

-اولا جوجو وای به حالت بفهمم چیزی بیشتر بوده... دوما عکس ها رو برام ایمیل کن

اتنا-اولا مسائل خصوصی و خانوادگی من به شما مربوط نیست....دوما عکسا رو فرستادم

باشیطنت به چشمای خوش رنگش زل زدم و گفتم

-من الان در حد خودمم بانو

یه دفعه بلند شد لپ تاپ و گوشیش رو برداشت...

اتنا-من دیگه باید برم شبخوش

-کجا حالا بودید جوجو خانم

با حرص...

اتنا-لطف دارید جناب اورانگوتان خدانگهدار

از در که بیرون رفت به این فکر کردم که چرا؟!... چرا اینقدر این دختر مهمه و همه پیش برام دوست داشتنیه حتی با اینکه سر اورانگوتان گفتنش حرص میگیره اما برام لذت بخشه... به حس شادی بهم میده....

آتنا

وای.... این چه حسیه..... نباید در باره حسام بگم... نمیخوام کسی بدونه.... اما این چه حسیه که کنار ونداد دارم.... ونداد.... ونداد.... از کی از

اورانگوتان ارتقا درجه پیدا کرده.... شاید از وقتی که کنارم قرار می گیره و قلبم تندتند میزنه.... خدایا این چه حسیه.... یعنی من..... نه نه من نمیزارم

از پشت در بلند شدم لپ تاپ و گوشیم رو روی تخت گذاشتم و حوله رو از توی کمد برداشتم تا به دوش بگیرم.... باید این فکر رو از خودم دور

کنم... حتی فکر کردن بهش هم اشتباهه.... چه ونداد و چه هر مرد دیگه ای.... من اومدم دنبال یه زندگی جدید.... زندگی ای که بدون هیچ عشقی باشه.... فقط من.... فقط اتنا

چندشبی از اون شب میگذره و من به خودم مسلط شدم و اون حس رو فراموش کردم.... اون حس شاید فقط از روی هیجان بوده

ساعت 8 بود....این روزا خیلی به قدیم فکر میکردم.... دوستای حسام....باچه کسی دوست و برادر بود.... به عکسا باکتی ومهمونیایی که باکتی رفته...من احمق بودم که این همه صمیمیت رو ندیدم.... مثل کپک

سرم رو زیر برف پنهون کردم ونفهمیدم اطرافم چه خبره...پس چرا گفت دوستم داره....من هنوزم رقص شب تولدش رو فراموش نکردم...دوست دارم گفتنای شب تولدش رو به چه حسابی بزارم....دوست داشتن برادرانه....نه غیرممکنه

کنترل رو برداشتم دکمه روشن رو زدم

باشروع اهنگ فهمیدم من بازم همون حس روزای اول نامزدی وکتی دارم....همون حس نفرت انگیزه پس زده شدن....حسی که به قول روشنک داره تبدیل به

نفرت میشه....درد دارم اما خشمی که نسبت بهش دارم باعث میشه این درد سنگین تر بشه

به من نگو خداحافظ وقتی دلم پیشت گیره  
به من نگو که میدونم دلم از غصه می میره  
نگومیخوای بری بی من،بگو تنهام نمیزاری  
به من نگو خداحافظ تو که قصد سفر داری یه کاری کردی که چشمام  
دیگه تورو نمیشناسه  
توکه میدونی قلب من چقدر ضعیف و حساسه

چه سخت عاشق شدی اما داری میری به اسونی  
 تمام شهر فهمیدن تو از عشقم گریزونی  
 شبی تو لحظه اخر چه قدر قشنگ و رویایی  
 منو به دست کی میسپاری توی این شبای تنهایی  
 به عمر روبروت بودم ندیدی عشقموهرگز  
 خیره شدی تو چشمام وبهم میگی  
 خداحافظ خداحافظ

(آهنگ خداحافظ-ازسحر)

صدای زنگ در من رو از گذشته و احساسم بیرون کشید صورتم خیس از  
 اشک بود...اشکی از دردم... از نادیده گرفته شدنم...بیخیال اتنا

به سمت اشپزخونه رفتم و صورتم رو شستم و با چندتا دستمال خشک  
 کردم و به طرف در رفتم و اهسته گفتم:

-کیه؟

صدا-وندادم باز کن

در رو باز کردم و با حالت تعجب بهش نگاه کردم...ونداد پشت در خونه  
 من چکار میتونه داشته باشه

-سلام اتفاقی افتاده

ابروهاس رو بامزه داد بالا و گفت:

ونداد-نه مگه باید اتفاقی افتاده باشه؟ اومدم به همسایم یه سر کوتاه  
بزنم... حالا اجازه هست پیام داخل؟

مکثی کردم... ونداد میخواد بیاد خونم... خب اگه بگم نه بی  
احترامیه... خب اونم به جز شیطنتایی که میدونم برای حرص دادن منه  
کاری انجام نداده... پس

-البته بفرمایید

ونداد رو تا پذیرایی راهنمایی کردم و خودم بایه ببخشید یه طرف  
اشپزخونه رفتم... خدارو شکر لباسم خوب بود یه بافت لیمویی تا یه وجب

بالای زانوم با یه ساپورت ضخیم لیمویی پوشیده بودم... رفتم سراغ  
یخچال و و یه کم میوه توی یه ظرف کوچیک پیرکس مربعی شکل چیدم  
ودوتا

پیش دستی وچاقو ،دوتا هم فنجون چایی ریختم و توی سینی  
گذاشتم... اومدم بلندش کنم که یه دستی زودتر از من سینی رو  
برداشت و یه دستم دور بازوم پیچیده شد البته اینجا که کسی جز ونداد  
نیست



ونداد-بیا دخترخوب، بیا من که نیومدم اینجا که تو ازم پذیرایی کنی....بعدم بلند کردن چیزای سنگین برای جوو کوچولوها خوب نیست

دیگه جوو گفتناش بهم حس بدی نمیداد...این راه رفتنای محکمش که مثل بابا ارش و اریاست بهم آرامش میده

روی مبل نشست و من رو هم کنار خودش نشوند و سینی رو هم روی میز گذاشت و به طرفم برگشت و گفت:

ونداد-خب؟

هاج و واج نگاش میکردم..داره چی میگه

دلیل چشمای خیس و اشکیت چیه آتنا؟ دروغم توی کارمون نیست...کسی اذیت کرده؟

یه کم هول شدم اما خودم رو کنترل کردم....قرار نیست هرچیزی رو بدونم

-چیزی نیست یه کم دلم گرفته بود

ونداد-و دلپیش؟

-نگفتید بامن چکار داشتید؟ اومدن شما ... اینجا

ونداد-منم که اصلا نفهمیدم بحث رو عوض کردی...باشه نگو...من خودم کشف میکنم

مکشی کرد و به من که داشتم نگاهی میکردم تا چیزی که بخاطرش اینجا اومده رو بگه نگاهی انداخت و ادامه داد

ونداد-یه سوال درباره دختر داییت و پسرعموت داشتم....گفتی با هم ازدواج کردن؟

لعنتی بازم اونا،انگار همیشه ازشون فرار کرد،هرجاکه برم بازم به اونا برخورد میکنم

-بله همینطوره

ونداد-کجا زندگی میکنن؟

2-روز پیش که داشتم با مامانم صحبت میکردم گفت از گرفتن جشن عروسی صرفه نظر کردن و یه ماه غسل یک ماهه رفتن خارج از کشور.... وسایلاشونم جمع کردن فرستادن تهران برای دوست حسام که بذاره توی خونه ای که اینجاشون خریده

ونداد-نگفتن کدوم دوستش؟

-حسام به کسی اعتماد نداره...اگه وسایلاش رو فرستاده برای دوستش...اون دوست فقط میتونه کسری باشه

ونداد-پس رفتن خارج از کشور

انگار داشت اینا رو برای خودش میگفت و هم زمان به طرف پنجره حرکت کرد..اما یه دفعه به طرفم برگشت و گفت:

ونداد-اونوقت این ماه عسل شیرین رو توی کدوم کشورند؟

-مامانم گفت فرانسه...البته چیز عجیبی نیست کتی همیشه فرانسه رو دوست داره

ونداد-که فرانسه رفتن؟

حس خوبی نسبت به حرفاش نداشتم..چرا امروز رفتاراش فرق میکرد؟باصدای دادش از جاپریدم

ونداد-چرا دروغ میگی آتنا؟داری بخاطر کی اینکارا رو میکنی؟

-چی؟چه دروغی؟من هرچی پر...

داد زد و حرفم رو قطع کرد...

ونداد-اونا اصلا خارج از کشور نرفتن...هیچ پروازی توی یک سال گذشته به خارج از کشور برای هیچکدوم ثبت نشده

## -داری چی میگی؟

ونداد-دارم میگم این مسخره بازی رو تموم کن و بگو کجان؟ کتایون وفامهر، حسام مهرزاد، کسری مولوی غیب شدن... هیچ سفر خارج از کشوری نیستن ام اینجا هم نیستن... پس توهم خودت رو از این لجنزار بکش بیرون... بهت کمک میکنم... اتنا مامورا حکم جلبت رو دارن... تو تنها سر نخ پلیسی... توحیفی بزار کمکت کنیم... نزار نابودت کنن

چی؟ داره درباره چی حرف میزنه؟ منظورش چیه؟ اینایی که داره میگه یعنی چی؟

-چی داری میگی؟ من باید از کدوم لجنزار بیرون بیام؟ چرا نابود بشم؟ مگه من چکار کردم؟

ونداد-پس خودت نمیخواهی بگی... باشه من برات میگم... به خاطر علاقت به حسام مهرزاد... سعی کردی دانشگاه اینجا قبول بشی... البته با کارنامه درخشانت قبول شدن

اینجا کار سختی هم برات نبود... یه شکست عشقی درست کردید وبخاطر همین اومدی اینجا تا بتونی راحت تر با گروه فعالیت کنی... این عشق حماقت اتنا... عشقت به جایی نمیرسه اتنا... با سرنوشت خانوادت بازی نکن دختر

بابهت بهش نگاه کردم... من که همه جا بهش کمک کردم... پس چرا فکر میکنه این خرابکاری باعثش منم... چی شده که داره تهمت میزنه... افکارم رو به سختی روی زبونم ریختم و باگریه و لکنت گفتم:

-من... من که بهت کمک کردم... چطور میتونی؟... کاراشتباهم کجاست که لایق این تهمت... بگو... من کجای این بازی ام؟... چرا بامن این کاررو میکنی؟ چطور میتونی ونداد... وای وای

ونداد- واسه همینه که نمیفهممت... تو بدنیستی/ اما با اون خلافاکارا صنمت چیه که اسم و ادرست رو میدونن... این عشق چیه اتنا؟

حالم خیلی بد بود و هیچ کنترلی روی افکارم نداشتم... بافریاد و زجه گفتم:

- کدوم عشق؟ از کدوم عشق حرف میزنی؟ از عشقی که کسی دیگه ای رو انتخاب کرد؟ که ترکم کرد، که منو نخواست، که دورم انداخت، اره از همینا داری میگی؟ از عشقی که برای

دور موندن ارزش به این شهرپناه اوردم؟ که کسی خردشده هام رو نبینه؟ که کسی له شدن اتنا رونبینه؟ از همون عشقی میگی که باعث شد خانواده ام من رو اینجا آوردن که

خودم یه زندگی جدید بسازم؟ که شونه خالی کنن از حرف و حدیث دوست و اشنا... از همینا داری میگی ونداد؟

روی دو زانو افتادم... بازم مثل همون روزا دلم میپیچید... قلبم میسوخت... هق هقم تمومی نداشتم... داشتم اتیش میگرفتم... نفسام بریده بریده میشد... احساس میکردم هر نفسم

به سختی بالا میاد...دیگه نمیکشیدم...شنیدن این همه تهمت از زبون کسی که دیشب پیش خودم حس کردم احساسی بالاتر دارم...آزش حس امنیت و آرامش میگیرم...آزش حس

حمایت و مهربونی میگیرم...وامشب بانهایت دردورنج بهم تهمت دزدی...قاچاقچی بودن...دروغگویی...این دیگه در توانم نیست...نمیتونم...آخرین نفسا بود که حس

کردم روی هوام...انگار توی خلا بودم...با پاشیده شدن اب به صورتم یه نفس بلند کشیدم...اون موقع بود که فهمیدم چند ثانیه ای بوده که نفسی برای کشیدن نداشتم...بازم مثل اون روزا...بازم همون دردا...چراتموم نمیشن...یه چیز خنک روی لبام قرار گرفت و صدای شنای توی گوشم پیچید:

ونداد-آروم باش...باشه من اشتباه کردم اتنا...اروم دخترخوب...اروم باش

اروم شده بودم...با صدای نفس ها و زمزمه های این مرد ظالم چند دقیقه پیش که حالا صداش با آرامش و تحکم خاصی میخواست اروم باشم به زور با صدایی به شدت اروم که حتی خودمم به زور شنیدم گفتم

-تنهام بزار

ونداد-باشه بذار بریم توی اتاق، تو اروم بخواب بعدش من میرم

توان هیچ مخالفتی رو نداشتم... من رو به سمت اتاق برد و رو تخت نشستم با یه دستش بازوم رو گرفت بود و مانع خوابیدنم میشد... بهش نگاهی انداختم که یه قرص رو به طرفم گرفت

ونداد-ارامبخشه... ارومت میکنه تا یه کم بخوابی

بدون صدا قرص رو گرفتم و بعدش هم با لیوان ابی که از روی میز برداشتم و بهم اد قرص رو خوردم... بهم کمک کرد تا دراز بکشم و پتو رو هم تا زیرگردنم کشید... یه دفعه خم شد و

پیشونیم رو بوسید... جای بوسش میسوخت... اما تمام بدنم یخ بود... خالی بودم و پر... خالی از همه چیز... پر از نداشته هام... پراز درد حقارت... پراز درد پس زده شدن... خدایا این چه سرنوشتیه... به کدامین گناه

ونداد-معذرت میخوام... شب بخیر

چیزی نگفتم و چشمم رو به روی این دنیای وحشتناک بستم از خواب پریدم... ساعت کنار تخت 30/2 رو نشون میداد... دیدن دوباره این خواب همه احساسات چندساعت پیش رو برام تداعی میکرد و از درون داشتم میسوختم... حس میکردم یکی توی

وجودم اتشی روشن کرده و داره هیزماش رو زیاد میکنه... از درون میسوختم... به طرف حموم رفتم و باهمون لباسا زیر دوش ایستادم... من مطمئن بودم که ابی که باز کردم فقط اب سرد

بوده اما حسی رو بهم نمیداد... من احساس خنکی نمی‌کردم شاید نیم ساعتی زیر اب بودم اما هنوز میسوختم.... گر می‌گرفتمو هر لحظه این گر گرفتگی بیشتر میشد... از حموم بیرون اومدم

به طرف بالکن رفتم... شاید اونجا بشه خنک شد.... توی بالکن روی سرامیکایی که کف پام رو رو بخ خنکی میداد نشستم.... اینجا خنک بود... دندونام به هم میخورد.... اما حال خوبی رو

بهم میداد.... خنک بود و کم کم داشت سرد میشد.... سرد بودم سرد سرد... از بیرون درون سرد بودم... انگار آتیش خاموش شده بود... اما من حتی یه سانت هم نمیتونستم تکون

بخورم... چشمام داشت بسته میشد.... صدای اذان رو میشنیدم... خدا بامنه... آره اتنا خدا با منه راحت بخواب اتنا خدا باتوئه... گوش کن صداس داره میداد... خودش داره میگه هست... اینا

نشونست... هنوز فراموشت نکرده.... وبعد

چشمام رو هم افتاد و تاریکی مطلق

بادردی که توی پام پیچید از خواب پریدم... آه این دیگه چی بود؟... این جا کجاست.... من اینجا چکار میکنم... اینجا که خونه اتناست... آخ پسره

دیوونه... توکه گفתי فقط میمونی مطمئن بشی

حالش خوبه... پس چی شد... اینجا چه کار میکنی... حالا ساعت چنده؟... گوشی رو از جیبم



در اوردم....اوووف ساعت 30/5 صبح بود....یعنی من از 30/12 تا حال  
خوابیدم؟...خب خوابیدی

دیگه...مثلا هم نشسته بودی مراقب دختر مردم  
بگو اخه ونداد توکه همه اینا رو یه حدس

میدونستی...البته خب یه حدسی که به واقعیت خیلی نزدیک بود...خب  
اخره اگه واقعیت نبود اسمش توی اعترافات یه متهم نبود...اما

حماقت کردی...اومدی اعصاب دختر مردم رو به هم ریختی...وضعش  
افتضاح بود...باید درباره اسمش توی بازجویی ها وهمینطور حال

امشبش حتما با اریا حرف بزنم...خوب میشناسمش به همراه شوخ  
بودنش خیلی منطقی و ارومه برعکس ارتا...خوب اخلاقاشون

یادمه...اره بهترین راه اریاست....به طرف درب  
خروجی رفتم...امانه بذار اول یه سر بهش بزنم...دیشب افتضاح بود...پس  
میخواستی

با اون تهمت ها حالش خوب باشه؟ احمق...از دست خودم حرصی  
بودم....به طرف اتاقش  
حرکت کردم...دیشب خیلی از اتاقش خوشم

اومد....بانظم وپراز آرامش....دررو باز

کردم...اما....نیست...شاید توی حموم یا دستشویی باشه... به طرف  
حموم و دستشویی اتاق رفتم و صداش کردم

...نمیخواستم با حضور ناگهانیم بترسونمش....

حموم خیس بود اما کسی داخل نبود..از دوش داشت اب میرفت...به  
طرفش رفتم که اب رو

بندم اما فقط اب سرد باز بود..نگران بودم ویه  
استرس خاص داشتم....از حمام بیرون اومدم تا جاهای دیگه خونه رو  
بگردم...به طرف اتاق دیگه

رفتم...نبود.... هیچ جانبود...نه توی آشپزخونه و دستشویی...تمام گوشه  
کنارا رو گشتم....در  
خونه هم قفل بود...خودم قفل کرده

بودم...کلیدم هنوز توی جیبم بود...شاید یه کلید دیگه داشته...اما بازم  
غیرممکنه...اون حال طبیعی نبود...شرایطش خوب نبود...فقط

خداکنه گند نزده باشی...به طرف اتاق خوابش رفتم...اگه باعجله رفته  
باشه نمیتونسته وسایلاش رو ببره....چرااین اتاق اینقدر

سرده...چراغ اتاق رو روشن کردم...چشمم به  
در بالکن خرد...چرا دربالکن بازه...یعنی از اونجا رفته بیرون...4طبقه رو  
چطوری رفته پایین....به

طرف بالکن حرکت کردم.... نورچراغ اتاق و نور چراغای رو دیواربلندخونه  
که برای حفاظت

بیشترند بالکن رو تقریبا روشن کردن...توی

همون نور چشمم به یه چیزی خورد که گوشه بالکن به نرده ها تکیه اش  
دادن... به طرفش رفتم...دستم رو جلو بردم...بابرخورد دستم روی زمین  
افتاد...باوحشت داد زدم

-آتنا...آتنا...آتنا...آتنا...آتنا...

یه تیکه یخ بود...موهای بلندش هنوز خیس بود...بدنش یه تیکه یخ  
خالص...گیج شده بودم ...به طرف اتاق رفتم...یه پتو کنار تخت بود...اون

رو برداشتم و روی تخت بازش کردم...به طرف  
بالکن رفتم و توی بغل گرفتمش...از سرمای تنش به خودم لرزیدم...روی  
پتو گذاشتمش وپتو

رو دورش پیچیدم...به طرف درب ورودی رفتم و در رو با کلیدا باز  
کردم...سوییچ ماشین هم در  
اوردم توی دستام گرفتم...بازم خوبیش به این

بود که موبایل وکلید ماشین باهامه....البته من اصلا خونه نرفتم...اول  
اومدم دختره رو به کشتن بدم...چه حماقتی بود پسر ...آتنا رو از روی  
تخت

برداشتتم و به سمت اسانسور رفتم.... اسانسور که توی پارکینگ ایستاد  
پیاده شدم و به سمت ماشین رفتم... به سختی روی صندلی عقب

خوابوندمش.... صورتش اونقدر سفید بود که  
وحشت میکردم به صورتش نگاه کنم... انگار که خونی در بدن نداره... به  
سرعت به سمت

بیمارستانی که امین کار میکرد رفتم... باگوشیم  
شماره امین که همیشه جز شماره های  
ضروریم بود گرفتم... بردار بردار داداش... بعد 4 تا بوق برداشت

-الو امین

امین-جانم داداش، چی شده ونداد؟

-بیمارستانی؟

امین-اره.. اتفاقی افتاده؟ پیام طرفت؟

-نه نه گوش کن من دارم میام طرفت... بیاجلو در بیمارستان.. چند دقیقه  
دیگه اونجام

## گوشی روقطع کردم و روی صندلی بغل انداختم

روی نیمکتای سنگی حیاط بیمارستان نشسته بودم...2روزه...دوروزه که خوابه...مجبور شدم با شرمندگی جواب تماس های مکرر اریا رو

بدم....بهش گفتم بخاطر توی سرما موندن...البته دروغ نبود...اما به هر حال باید دلیلشم میگفتم...باید میگفتم چه اتفاق هایی

افتاده....کاش حداقل بیدار میشد...آریا بیچاره هم میخواست بیاد اینجا...اما همینطوریم چون اتنا در خطره نباید میزاشتم اریا با اومدنش

جونش به خطر بیفته...مجبور شدم بهش اطمینان بدم کنار خودم نگه اش میدارم و مراقبش هستم....بیچاره خودشم کلی کار

داشت...3روز پیش پدر و مادرش و ارتا به خاطر عمل مادرش رفته بودند خارج از کشور و اریا دست تنها بود بایه شرکت و یه کارخونه...باحس نشستن کسی کنارم از فکر بیرون اومدم

امین-زیاد توی فکری داداش؟

-امین چرا بیدار نمیشه؟ نگرانم...دلیل حال بدش منم...بدگند زدم

امین-ربطی به حرفای تونداره...نه که اصلا نداشته باشه اما قبلا از نظر روحی خیلی آسیب دیده...داداشش که باهام تماس گرفت گفت یه بحران روحی داشته

-نمیفهمم...چه ربطی به حال الانش داره؟

امین-مثل اینکه بخاطر اتفاقی که افتاده از نظر روحی از کسی ضربه دیده که انتظار نمیرفته... البته قبلش به خاطر دیدن مرگ

مادربزرگ و پدربزرگش خیلی حساس بوده...یعنی موقع مرگ باهاشون بوده...خب همه اینا باعث دیدن خوابای آشفته میشه

و اینکه برادرش گفت بعد از این خوابا احساس سوختن میکنه...گرمای شدید درونی...وهیچ سرمای رو تا به مدت شاید نیم ساعته تا چند

ساعته حس نمیکنه...دلیل اب یخی که گفتم و بودنش توی بالکن باون درجه سردی هوا...البته این موضوع باید ارزش کتمان کنی...نباید حساس

بشه...وقتی بیدار بشه اون حس رو به خاطر نمیاره...فکر میکنه به خاطر افکار ازاردهنده به اونجا پناه برده...بخاطر خوابی که دیده به احتمال زیاد

-یه چیزایی از اون اتفاق یادمه...اریا درباره اتفاقی که جدیدا افتاده گفت...باید بیشتر احتیاط کنم

امین-همینطوره....احتمالا فردا یا پس فردا بیدار میشه...درسته خودش به هوش نیست...اما بیشتر خوابش بخاطر داروهاست... من میرم توهم پاشو برو خونه بخواب

## ونداد-میمونم...توبرو

خداحافظی کوتاهی کرد و رفت....نمیدونم چرا این دختر اینقد مهم شده...چرا حرص خوردنش خوشم میاد...چرا قیافش اینقد بامزه و تو دل

برو هست...بیخیال حالا شما به این فکر کن چطور باید حرفا رو از دلش دربیاری...کاش از اول با اریا دربارش پرسیده بودم...اینجاسرد بود...به طرف اتاق آتبارفتم تا مثل این چندشب رو اونجا بمونم

روی نیمکتای سنگی حیاط بیمارستان نشسته بودم...2روزه...دوروزه که خوابه...مجبورشدم با شرمندگی جواب تماس های مکرر اریا رو

بدم...بهش گفتم بخاطر توی سرماموندن...البته دروغ نبود...اما به هر حال باید دلیلشم میگفتم...باید میگفتم چه اتفاق هایی

افتاده...کاش حداقل بیدار میشد...آریا بیچاره هم میخواست بیاد اینجا...اما همینطوریم چون اتنا در خطره نباید میزاشتم اریا با اومدنش

جونش به خطر بیفته...مجبور شدم بهش اطمینان بدم کنار خودم نگه اش میدارم و مراقبش هستم.....بیچاره خودشم کلی کار

داشت...3روز پیش پدر و مادرش و ارتا به خاطر عمل مادرش رفته بودند خارج از کشور و اریا دست تنها بود بایه شرکت و یه کارخونه...باحس نشستن کسی کنارم از فکر بیرون اومدم

امین-زیاد توی فکری داداش؟

-امین چرا بیدار نمیشه؟ نگرانم... دلیل حال بدش منم... بدگند زدم

امین-ربطی به حرفای تونداره... نه که اصلا نداشته باشه اما قبلا از نظر روحی خیلی آسیب دیده... داداشش که باهام تماس گرفت گفت یه بحران روحی داشته

-نمیفهمم... چه ربطی به حال الانش داره؟

امین-مثل اینکه بخاطر اتفاقی که افتاده از نظر روحی از کسی ضربه دیده که انتظار نمیرفته... البته قبلش به خاطر دیدن مرگ

مادر بزرگ و پدر بزرگش خیلی حساس بوده... یعنی موقع مرگ باهاشون بوده... خب همه اینا باعث دیدن خوابای آشفته میشه

واینکه برادرش گفت بعد از این خوابا احساس سوختن میکنه... گرمای شدید درونی... وهیچ سرمای رو تا یه مدت شاید نیم ساعته تا چند

ساعته حس نمیکنه... دلیل اب یخی که گفتی و بودنش توی بالکن با اون درجه سردی هوا... البته این موضوع باید ازش کتمان کنی... نباید حساس

بشه... وقتی بیدار بشه اون حس رو به خاطر نمیاره... فکر میکنه به خاطر افکار آزار دهنده به اونجا پناه برده... بخاطر خوابی که دیده به احتمال زیاد



-یه چیزایی از اون اتفاق یادمه...اریا درباره اتفاقی که جدیدا افتاده  
گفت...باید بیشتر احتیاط کنم

امین-همینطوره...احتمالا فردا یا پس فردا بیدار میشه...درسته خودش  
به هوش نیست...اما بیشتر خوابش بخاطر داروهاست... من میرم توهم  
پاشو برو خونه بخواب

ونداد-میمونم...توبرو

خداحافظی کوتاهی کرد و رفت....نمیدونم چرا این دختر اینقد مهم  
شده...چرا حرص خوردنش خوشم میاد...چرا قیافش اینقدبامزه و تو دل

برو هست...بیخیال حالا شما به این فکرکن چطور بایدحرفارو از دلش  
دربیاری...کاش از اول با اریا دربارش پرسیده بودم...اینجاسرد بود...به طرف  
اتاق آتنا رفتم تا مثل این چندشب رو اونجامونم

آتنا

بااحساس دردچشمم رو باز کردم...تاریک بود...هیچ چیزی اطرافم نمی  
دیدم...چشمم رو بستم...احساس درد زیادی رو توی بدنم و سرم

احساس میکردم...چشمم به شدت دردناک بود و میسوخت...چشمم  
رو اروم باز کردم...چند لحظه بعددرباز شد ویه سایه داخل اومد...نوری

که از بیرون میومد باعث شد چشمانم رو اروم طوری که دردناکتر نشه  
روی هم بزارم.... بسته شدن در و نزدیک شدن قدم های سایه رو حس

میکردم... اینجا کجاست؟ چرا اینقدر احساس درد دارم؟ چشمم رو به ارومی  
باز کردم.... چون اتاق تاریک بود متوجه بازبودن چشمم نبود.... بافاصله

ایستاده بود.... باشنیدن صدایش فهمیدم سایه و نداده... اما من اینجا وبا  
و نداد... اصلا حسی نداشتم که بتونم حرکت کنم فقط به حرفاش گوش  
دادم

و نداد-آتنا... پاشو جوجو خانم.... خواهش میکنم تنبیه من کافیه.... باشه من  
اشتباه کردم.... باید بیشتر دقت میکردم.... بیدارشو و بیشتر از این

داداشت رونگران نکن... هیچوقت توی تمام سالهایی که اریا رو  
میشناختم اینقدر پراز استرس و نگرانی ندیده بودم... پاشو و خانمی

کن این کوه عذاب رو از روی دوشام بردار.... خدایا چه غلطی  
کردم... ببخش جوجوی خوشکل

و نداد داره چی میگه... داره درباره چی حرف میزنه.... یعنی چی؟... احساس  
گیجی میکردم.... احساس خواب الودگی میکردم... معنی حرفاش نامفهوم  
بود برام... پلکام رو هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم

چشمم رو اروم باز کردم.... نور زیادی وارد چشمم شد.... دفعه قبل از  
تاریکیش وحشت کردم.... الان از نور زیاد دارم کور شدم... چشمم رو به  
هم فشردم و دوباره بازش کردم... یه اتاق سبز رنگ بود بایه یخچال

کوچیک و یه کم...دستم روبالا اوردم...سرم توی  
دستمه...اینجا کجاست...چرا من چیزی یادم نمیداد

داشتم اهنگ گوش میدادم

اومدن ونداد

حرفاش

گریه هام

تهمت هاش

زجه هام

خوابم

توی بالکن

حرفای دیشب ونداد...آره یعنی اونا واقعیت داشت...یعنی خواب  
بود...یا توی بیداری بود...اگه بیداریه

پس یعنی منظور ونداد از حرفاش چی بود...یعنی فهمیده اشتباه  
کرده؟ اصلا چرا اون حرفارو

بهم زد؟...من که کاری نکرده بودم...چرا از من متنفر نشدم...حقیقتا  
هرکی اون حرفارو بهم زده بود دیگه

نگاشم نمیکردم اما ونداد...احساسم بهش فقط یه دلگیری ساده  
است...باید از من بدم...متنفر باشم

اما واقعا ای حسم نیست...از من ناراحتم...من بهش کمک کردم...بهش  
اعتماد کردم...حتی درباره

عکسایى که برام فرستادن بهش گفتم...دوباره بهش اعتماد کردم و برای  
بررسی حسابها به خونش

رفتم...اصلا خودش خواست که من برم...من که خودم نخواستم....پس  
چرا با من اینکار رو کرد...چی

باعث شده به خودش اجازه بده به من تهمت بزنه؟ پسره عوضی...دیگه  
شرکت نمیرم....اونم نمیتونه بهم تهمت

بزنه...خونه هم طوری بیرون میام که بهش برخوردی نکنم....راهش  
همینه.....اول باید ببینم من اینجا چکار میکنم

آروم از سرجام بلند شدم...یه کم سرگیجه و سر درد داشتم...اروم از  
کنار دیوار به طرف در رفتم...سیرم روهم

با خودم برداشتم...میترسیدم که خودم از دستم بازش کنم....پاهام جون  
نداشتن احساس سنگینی زیادی توی

دستها و پاهام داشتم....انگاریه تریلی از روی بدنم رد شده...قبل از اینکه  
به در برسم....درباز شدو....یه مرد 35-36ساله

به همراه یه خانم که روپوش سفید داشت داخل اتاق شدند.

مرد با چشمای گرد شده منونگاه کرد و گفت:

مرد- برای چی از سرجاتون بلندشدید؟

بعده طرف اون خانم برگشت و گفت:

مرد- کمکش کن روی تخت بخوابه

به کمک اون خانم روی تخت خوابیدم وبه طرف اون مرد که حالا مطمئن بودم دکتره برگشتم و گفتم:

-من چرا اینجام؟

خودم از صدای خودم متعجب بودم.

مردبایه لبخند که من حس کردم تمسخرآمیزه اما شایدم نبود گفت:

مرد- برای هوس هواخوری توی هوای سردپاییزی و بعدم خوابیدن روی سرامیکاباموها و بدن خیس...3روزه

اینجایی...3روزه همه رو نگران کردی...وندادتمام این3روزی که تورو آورده اینجا یه لحظه هم نخوابیده...خوب

همه رو اذیت کردیا...امروز به زور ونداد رو فرستادم خونه یه دوش بگیره و لباس عوض کنه...یه کم صبرکنی میاد...بهتره

بیشتر مراقب خودت باشی بدنت خیلی ضعیفه والان ضعیفتر شده... مطمئن باش اگه حواست نباشه توی کل زمستون باید همش مریض باشی و از خونه بیرون نیا  
بعدهم سکوت کرد... کاش میدونست اون شب چه حال بدی داشتم... کاش

میدونست چه شب تلخی بود... گاهی  
میگی یعنی تلخ تر از این اتفاق هم

میتونه برام اتفاق بیفته... اما با اتفاق بعدی میگی این یکی بدتر... به بدی این

یکی بدی... داشتم فکر میکردم وچشمام رو اروم روی هم

گذاشتم... فکربه متکی بودن به خودم... به اینکه مردی هست که لیاقت

دوست داشتن داشته باشه... که بشه بهش اعتماد کرد... من  
خستم... بعد از

فوت مادر جون واقاجون... تنها شدم... کار حسام تنها ترم  
کرد... با فرستادنم

به اینجا بیشتر و بیشتر تنها شدم... بارها و بارها به چند جمله  
فکر میکنم... اون

روزای خوشی این جمله ها فقط جمله بودند اما حالا معنیش رو خوب درک میکنم...بهتر از همیشه

"هرگز نفهمیدم فراموش کردن درد داشت یا فراموش شدن به هر حال دارم فراموش میکنم فراموش شدنم را"

"در زندگی هر آدمی از یه روز از یه جا از یه نفر به بعد دیگه هیچ چیز مثل سابق نیست، نه روزها، نه رنگها نه خیابانها، همه چیزش میشه دل تنگی"

مثل امروزم... دل تنگم دل تنگ اغوش مادرجون... دل تنگ خنده های آقاجون... دل تنگ نگاه همیشه همراه حسام... دل تنگ ارامش صدای شوخ

آریا... چرا؟... چرا امروز هیچکدوم ندارم... به کدام گناهم

اینقدر تنها شدم... مادرجون همیشه میگفت درسته ما حق انتخاب داریم اما

بعضی چیزا رو سرنوشت معین میکنه... یعنی سرنوشت من دور بودن

ونداشتن عزیزانمه.... یعنی سرنوشت من طردشدن از طرف طرف کسانیه  
 که همیشه دوستشون داشتم و دا  
 توی فکرام غرق بودم که باصدای محکم و گیرای آشنایی حواسم جمع  
 شد

ونداد-چه خبرامین؟ حالش چطوره؟ مگه نگفتی بیدارمیشه؟

امین باخنده که توی صداش حس میکردم گفت:

امین-کجایی داداش که خانم بیدار که شدن هیچ... خودشون تجویز  
 کردند که میتونند از تختشونم پایین بیان

ونداد-بیدار شده؟

چشمام رو کمی باز کردم وبدون اینکه به سمت ونداد نگاه کنم گفتم

-کی میتونم برم؟

درست نمیتونستم حرف بزنم... احساس درد و سوزش عمیقی توی گلوم  
 داشتم وهمچنین سرفه های خشکی که میکردم بیشتر باعث آزار گلوم  
 میشد

امین-کجابه سلامتی؟ بیدار نشده میخوای دربری؟



اصلا دوست نداشتم حتی یه لحظه اینجا بمونم...همیشه محیط بیمارستان احساس خفگی بهم میداد....چشمام رو بستم و اروم گفتم

-لطفا بزارید برم...محیط اینجا آزارم میده

ازبین پلک هام دیدم که دکتر اومد حرفی بزنه اما دست های ونداد روی شونه ی دکتر قرارگرفت و باعث سکوت دکتر پر حرفی که شیطنت بین همه حرفاش رو به وضوح میدیدم، شد...ومن چقدر سپاسگزار این کارش بودم

امین-ونداد اینطوری به من نگاه نکن...بردنش با مسئولیت خودته....داروهاش باید سروقت باشه... استراحت کامل باخوردن غذاهای گرم...به هیچ وجه نباید توی هوای سرد باشه...اونقدر ضعیف شده که باکوچکترین هوای سردی ازپا درمیاد

ونداد-خیالت راحت حواسم به مریضت هست....خیلی زحمتت دادم

امین-خوبه که حداقل میدونی همیشه زحمتی...برو داداش

دستی به شونه ونداد زدواز اتاق بیرون رفت....فکرکنم با هم خیلی صمیمی اند تا حالا ندیده بودم باکسی اینقدر صمیمی حرف بزنه...البته به غیر از قسمتای حرص دادن من که توش استاده

از در بیمارستان که بیرون اومدم بادسردی میوزید...ترجیح میدادم سکوت کنم...ترجیح میدادم این کدورت راباخوادم

داشته باشم وباین احساس را داشته باشم... مطمئنن اگه حالم خوب بود حتی برای خونه رفتن هم باهاش همراه

نمیشدم... توی ماشین که نشستیم سکوت سنگینی حاکم بود... سکوت ماشین باصدای زنگ گوشی ونداد

شکسته شد... لحظاتی بعد صدای گرم و صمیمی ونداد توی ماشین پیچید

ونداد-سلام داداش... چطوری؟ خوبی؟

-....

ونداد-اره همینجاست... نه خیالت راحت... مرخصی گرفتم برایش... یه استراحت میخواد... خوب بهترم هست یه مدت دورباشیم

-.....

ونداد-نه خیالت راحت... هنوز نگفتم ولی حالا یه کاریش میکنم یعنی چاره ای هم نداریم

-.....

ونداد-باشه... دستت درد نکنه... گوشی دستت... فعلا

گوشی رو به طرف من گرفت و گفت:

ونداد-بگیرش... باتو کار داره

دوست داشتم گوشه‌ی رو نگیرم و ضایعش کنم امانه حالشو داشتم وهم  
اینکه کنجکاو بودم بدونم کی بوده که این همه مدت باهاش حرف میزده

-الو

اریا-الهی اریا فدای ناز گرفتت بشه....پسره رو فراری دادی با این صدات

-اریا

اریا-جان دل اریا...توی این چندروز مردم و زنده شدم خرس  
قطبی....هرچی به این اقائه میگم میخوام پیام...میگه نه خیالت راحت تو  
به کارت برس....ولی نگفته بودی کمبود خواب داری

به خاطر سرفه های مکرر بین حرفام فاصله می افتاد

-من نمیتونم....حرف...بزنم...تو خودت رو خفه کردی...خرس قطبی هم  
خودتی

صداش جدی و گرفته شد

اریا-اتنا باز خواب دیدی؟اره خواهری؟واسه همین رفتی بالکن؟

-سوختم اریا

## اریا-میخوای بهم بگی چی شده؟

نمیتونستم خوب نفس بکشم هوای آزاد میخواست وهم اینکه  
میخواستم با اریا حرف بزنم... به طرف ونداد برگشتم گفتم:

-نگه دار

به طرفم برگشت و بهم نگاه کرد....کنار پارک کوچیک محله ای نکه  
داشت....دررو باز کردم و به طرف صندلی توی پارک رفتم...قدرت ایستادن  
نداشتم و توی همون عین گفتم:

-یکی سر زخمم رو باز کرد....یه زخم جدیدم زد....اما اریا توخودت گفتی  
من میتونم بسازم...من....نمیخوام ....کم بیارم.... داداش....نمیخوام

بشکنم....خوابارو یادم موند...همش ....رو اریا....مثل روزای اول  
رفتنش...مثل همون روزا....اونا میخندیدن...هیچکس ازمردنشون گریه  
نکرد...خندیدن بلند بلند ...مادرجون گریه میکرد....مادرجونم اریا

احساس راحتی من با اریا به خاطر اخلاق خاص خودش بود...همیشه  
حرفام رو شنیده...هیچوقت تنهام نداشت....همیشه اروم ومنطقی بود

اریا-یه سوال میپرسم بهم جواب بده....اتنا چرا حرفی که ونداد زده  
اینقدر آزارت داد....برات مهمه؟یا اینکه شخص خاصیه؟...چرا حرفاش آزارت  
داده...اتنا باخودت رو راست باش...حالا بهم بگو

گیج بودم...اون اریا بود و همیشه میفهمید چه کارایی و چه رفتارایی بهم سر میزنه....والن داشت چیزایی میگفت که من پیش خودم نگه اش داشتم....اما با گفتنش به اریا اروم میشدم ....این رو مطمئن بودم

-خب...من نمیدونم...یعنی نه که ندونم

اریا-هرچیزی که بهش فکر میکنی رو بگو...اون چیزی که باهش داری رو بگو اتنا

-خب زود بهش اعتماد کردم...دلایلش نمیدونم....اولاش که اومده بودم...همش دعوا میکردیم...اما وقتی یه مشکلی پیش میومد کنارم بود....بهم حس امنیت رو میداد...اما انگار اشتباه کردم

اریا-حالا خوب گوش بده بین چی بهت میگم

وقتی سکوتم رو دید شروع به حرف زدن کرد محکم و مهربون مثل همیشه

اریا-بهش فرصت بده...قبلا بهت گفته بودم قرار نیست تنها بمونی....بهم گفت چه چیزایی بهت گفته وچه اتفاقی

افتاده....آتنا شغل ونداد ایجاب میکنه شکاک باشه...صبرکن تاخودش توضیح بده....دلیل حرفش بی حساب

نیست....وقتی گفت منم ناراحت و دلگیر شدم اما وقتی برام توضیح داد  
فهمیدم یه چیزایی رو حق داشته....قبلا به ونداد

اعتماد داشتی حالا من بهت اطمینان میدم میتونی بهش  
اعتماد کنی...اتنا میگی سرزخمت باز شده و یه زخم جدید

روش اومده ولی من میگم هرکی اون زخم رو زده با حرفاش و کاراش  
مرهم میشه براش....بهش فرصت بده...به این

زندگی جدیدی که ازت خواستن بسازی و تو قبول کردی فرصت  
بده...حالا میریم سر حسی که میگی داری...دوست

داشتن حساب و کتاب نداره...این حرف خودته...یادته یه بار بهم چی  
گفتی:

گفتی

"اگه یه روز حس کردی عاشق یه نفر دوم شدی،دومی رو انتخاب  
کن،چون اگه عاشق اولی بودی به دومی گرفتار نمیشدی"

وقتی میخواستی از اینجایی بهت گفتم خیلی چیزا عادت شده برامون  
...شاید خیلی از دوست داشتنامون

عادتیه که خودمون بهش پروبال دادی....تو به ادمی که الان کنارته حس  
داری وگرنه اینقدر به هم نمی ریختی

واینارومیگم که اروم بشی وبتونی درست تصمیم بگیری....الانم هرچاو  
هرچی که گفت گوش کن خواهری...

همش به خاطرخودته...مانمیدونیم اونا چکارن و چی میخوان فقط  
میدونیم فهمیدن شما توی خونه حسابا رو چک

میکردین و دنبالتون...کنارش باش و به حرفاش گوش کن....وهمینطور  
بشناسش...وقتی باهاش حرف میزدم

حس میکردم اونم به تو بی میل نیست و خیلیم نگران حالت بود....قرار  
نیست ونداد همراه همیشگی هست یه نه من فقط میخوام ادمای  
جدیدشناسی...

دوستای جدید داشته باشی...اون خودش درباره همه چیز روبرات توضیح  
میده...باشه؟

-میتراسم اریا...احساس بدی .....این روزا دارم...نمیدونم چی.... درسته  
و چی غلط؟...همش یه ...حس دلشوره

واسترس باهامه...خیلی وقته اروم نیستم...میخوام نشون بدم ارومم  
ولی اینطور نیست...خیلی ترس و واهمه باهامه

اریا-به ونداد اعتماد کن....اون میتونه ازت محافظت کنه...اگه مطمئن  
نبودم تورو دستش نمیدادم

-اما اریا...

اریا-همراه خوبیه...بهش اعتمادکن...حالا که من نیستم بزار اون کنارت و پشتت باشه...قوی باش اما به اونم میتونی تکیه کنی

-اما هنوز خودمم هیچی نمیدونم

اریا-این نمیدونم با فرصت معلوم میشه...نیاز به فرصت داری...خب من دیگه برم...کاری نداری عزیزم؟

-نه داداش مرسی...همیشه خوبی...بای

اریا-بای نانا من

اریا همیشه خوب بود...منبع آرامش...همیشه میدونست توی دلم چی میگذره...میدونست به چه چیزایی فکر میکنم...همیشه برایش یه دفترخونده

شده بودم...مثل یه دوست کنارم بود...سخت گریای بابا و ارتارونداشت.....همیشه ازخدا برای داشتنش ممنون بودم

اینجا....جایی که به نظرم چه جنوبیش روببینی وچه شمالیش....آرامشبخشه...مثل خوردن یه لیوان قهوه ترک شیرین



شده... شاید حتی ارامشبخش تر... اما روزی که طوفان داشته باشه  
و ناآرام با صدایش بهت تلخی همون قهوه ی ترک

اصل رومیده که میتونه چند لحظه از گسی طعمش نفست رو حبس  
کنه..... اما دریا هرچقدر هم نا اروم باشه

همیشه میتونه آتنا و دل نا ارومش رو اروم کنه....

چهار روزی هست شمال اومدیم و توی ویلایی مستقر شدیم که فکر کنم  
ویلای خانوادگی خانواده کبیریه... حالم خیلی

بهتره... البته خب خیلی بهم رسیدند... توی ویلا یه زن مسن وشوهرش  
هستند که ونداد اونا رو خاله

زهرا و عمو صادق صدامیکنه و بهشون بی نهایت احترام میزاره..... منم  
اجازه خروج از ویلا رو ندارم.... و فقط یه جمله

میشنوم... برای سلامتی خودت... برای امنیت خودت..... ونداد  
نگرانه.... ترسیده و من این نگرانی و ترس رو حس میکنم

اما درک نمیکنم... نمیتونم بفهمم چرا؟ امروز هم مثل هرروز کنار پنجره ی  
اتاق که رو به دریاست نشستم و دریای اروم

رو نگاه میکنم... کاش میشد یه دید بیرون بزنم... خسته شدم از یکجا  
نشستن

به طرف بیرون حرکت کردم...یه نگاه به پذیرایی انداختم کسی نبود...به طرف درب ورودی حرکت کردم...وقت خوبی که

یه حرکت از خودم نشون بدم...طوری همیشه...فقط یه کم قدم میزنم و برمیگردم...پالتو مشکی و شال سبزم رو

که روی دستم انداخته بودم رو سریع پوشیدم و به طرف درب ورودی رفتم.....دستم رو به سمت دستگیره

بردم و پایین کشیدم...چرا باز همیشه...چندبار امتحان کردم...آه بدجنس در رو قفل کرده...اماتوی

اشپزخونه هم یه در وجود داره....میرم اگه خاله زهران بود از اونجا میرم...به طرف اشپزخونه رفتم...ایول دراونجا بازبود...هه

هه اقا زرنگه....کسی نمیتونه منو زندانی کنه...بعدم جایی نمیخوام برم....میرم یه دور میزنم و برمیگردم....

اول نگاهی به اطراف انداختم....کسی نبود...بایدویلا رو دور میزدم تا به درخروجی برسم....ازسمت راست

حرکت کردم...باید به طرف درخت های ویلا میرفتم...ای جان هیچکس نیست...بزن بریم برای قدم زدن کنار

دریا....چشم‌ام رو بستم...اولین قدم...دومین قدم...سومین قدم رو  
برنداشته بودم که دستم به عقب

کشیده شد و با صورت توی یه دیوار محکم خوردم...آخ دماغم....این دیگه  
چی؟...اومدم از دیوار فاصله بگیرم که....

ونداد-کجا؟

به سرعت سرم رو بالا اوردم....خاک برسرت اتنا...دیوارکجا بود؟....این که  
سینه اورانگوتان خودمونه...اما من هنوز

از دستش دلخور بودم...با اینکه اریا گفت دلیل داشته و از من خواست  
هرجا ونداد گفت باهش برم اما خود

ونداد توضیحی نداده بود...من تا دلیلش ندونم نمیتونم درکش  
کنم...نمیتونم تهمت ها رو فراموش

کنم....اونم توی این چهاروز به خودش زحمتی برای توضیح دادن نداده  
ومن همچنان دلگیرم و ناراحت که حتی

ارزش یه توضیح رو هم نداشتم...اروم ولی محکم و باصدایی که هنوز  
گرفتگی داشت گفتم

-ولم کن

کنارگوشم، از روی شال بود اما نفسای گرمش گوشم رو قلقلک میداد

ونداد-مگه نگفته بودم از ساختمون بیرون نیا؟ مگه نگفتم تا حالت خوب نشده حق بیرون اومدن از اون تخت و

اون اتاق رونداری؟ گفتم یا نگفتم؟... چرا الجبازی میکنی؟ کجامیخواستی بری؟ خطر داره برات؟ معنی خطر رو میدونی؟ تو امانتی اتنا

-به تو ربطی نداره... همش تقصیرتوئه.... مگه نگفتی خطری نداره توی خونه کارا رو انجام بدیم حالا منو

اینجا حبس کردی که چی بشه؟ داری از کی در مقابل چه کسی محافظت میکنی؟... تورو... این خطر رو درک

نمیکنم؟... مگه من چه گناهی کردم که واسم خطر داره؟... ها بگو دیگه؟ اونایی که دارید میگید... اونایی که

ازش حرف میزنی تا قبل از اومدنم خانوادم بودن و همه جا همراهم؟ حالا خطر اون خانواده چیه که بخاطرشون به من تهمت میزنید؟

دستم رو کشید و من رو به طرف درب اشپزخونه کشید

-آخ دستم... ولم کن... داری چکار میکنی؟

ونداد-خفه شو خفه شو....بیا تا بهت نشون بدم چه خبره...بیا تا نشونت بدم خطر یعنی چی؟آدمای به اصطلاح

خانوادت کیا هستند...باید بررسی...میخواستم نگم تا آرامش داشته باشی...اما...حالا باید بهت نشون بدم

تا بررسی..تا خطر رو کنار گوشت حس کنی...اون ادما اگه دستشون به ما برسه میکشنمون...میفهمی؟...من وتو هم اهمیتی نداریم... نه...چیزایی رو که میبینم باور ندارم...نمیتونه حقیقت باشه...درست نیست....آره شاید

اشتباه میکنم....بای بپرسم...باید بفهمم...آره اینا نمیتونن درست باشن...بالکنت گفتم:

-اینای...اینایچه؟ن...می...فهمم ش... یعنی.....چی؟

خیره نگاش کردم...کلافه بود...دستی توی موهایش رو کشید و نگاهش رو به مجسمه کنار مبلا توی کتابخونه دوخت و شروع به صحبت کرد:

ونداد-یه گروه بزرگ که رئیسشون کاوه مولوی بوده....بعد از تحقیقات مشخص شد دایی نازنین و نازیلا

رستگار و عموی کسری مولوی ...از هر نوع قاچاق،خریدو فروش دستی داشتند...از قاچاق مواد

مخدر، اسلحه و حتی انسان... همینطور خرید و فروش اعضای بدن و همچنین یک سری

لابراتوار برای تهیه مواد مخدر... اما چند سال پیش... یعنی حدود شاید 5-4 سال پیش گروه به دست

گروهی از پلیس ها منعدم شد و جنازه کاوه مولوی توی آخرین درگیری پیدا شد... خب عملاً رئیس

گروه مرده بود و گروه فعالیتی نداشت پس یعنی منعدم شده و هیچکس فکر نمیکرد عملیاتی که از

3 سال گذشته شروع شده مربوط به همین گروه بوده... توی حسابرسی ها وقتی گفتم رشته

اصلی کسری مولوی رو گفتم و گفتم که میشناسیش و ماهم تحقیق کردیم مشخص شد که

کسری مولوی برادرزاده کاوه مولوی هست

-عکس کتایون توی این پرونده؟

-توی بعضی بررسی ها اسم هایی هم از کتایون هست...کسی رو که دستگیر کردیم گفت کتایون رو

میشناسه و اون داشته درباره دختری به اسم آتنا با کسری مولوی حرف میزده

باور نکردنی بود...کتی...دختر دایی من...حسامم باهاشون بوده؟...نه این دیگه سنگینه..نمیشه

-حسامم...

عصبی نگاهی بهم انداخت...دلیلی برای عصبانیتش پیدانمیکردم....

ونداد-نه هیچ اسم ومدرکی ازش نیست...راضی شدی؟

-یعنی کسری مولوی...کسی که ما باهاش گردش میرفتیم...مسافرت و خیلی جاهای دیگه...حتی...حتی

توی خونمون راهش میدادیم رئیس یه باند قاچاقه؟

سری تکون داد وگفت:

ونداد- نه کسری مولوی رئیس نیست...کسی نمیدونه رئیس کیه...چه کسی رئیس رو رهبری

میکنه... همه به اسم رئیس میشناسنش که برای هیچ خطایی گذشتی  
نداره و فقط چند نفر

میشناسنش و دستوراش رو عملی میکنن... کسری مولوی... کتایون  
وفامهر و نازیلا رستگار... البته اینا

فقط کسایی هستند که شناسایی شدند

- توچرا... توچرا از همه چیز خبر داری... اینایی که میگی شوخیه مگه  
نه؟... میخوای بازم سر به سرم بزاری و اذیتم کنی؟ آره؟... میخوای  
حرصمو در بیاری

ونداد- آتنا هیچ چیزی شوخی نیست... باورکن هیچوقت نمیخواستم اذیت  
بشی... بخاط اون

شب معذرت میخوام... خودمم شوکه بودم واز همه طرف فشار روم زیاد  
بود ونمیتونستم درست

فکر کنم... قبول دارم کارم عجولانه بود... اون شب توی بازجویی کسایی  
که داخل انبار دستگیر شده

بودند به یه اسم رسیدیم که برام قابل باور نبود... اون مرد عکس کتی رو  
که ما میدونستیم جز افراد اصلی



بانده بهمون نشون داد و گفت اون نگران شخصی به اسم آتنا بوده و میگفته اونم باید ببریم...دنبال تو

بودند...من فکر دیگه ای نمیتونستم بکنم.....بعد از بردنت به بیمارستان بابرادت که صحبت کردم گفت که

در گذشته چه اتفاقی افتاده و تو به تصمیم خانواده و البته زور اونا به اینجا اومدی که از فامیل دور باشی

-تو از کجا همه چیز رو میدونی؟ اصلا از کجا؟ آقا سینا بهت گفته؟ چرا باید همه چیز رو به تو بگه؟

ونداد-نه اون نگفته....

پشتش رو به من کرد و به تابلوی مردی که روی دیوار نصب بود خیره شد

ونداد-من ....میثول رسیدگی به این پروندم

-چی؟...تو...تو...

وندادا-آره من....من سرگرد ونداد کبیری...مسئول رسیدگی به این پروندم....اما...کسی نمیدونه به جز

خانوادم و... الان تو و آریا... کسی هم نباید بفهمه  
آتنا... متوجهی... هیچکس قابل

اعتماد نیست... الانم اونا دنبال من و... من و تواند... البته درباره من چیزی  
نمیدونن... فقط دنبال رئیس

شرکت و توئی اند که ازشون میدونی و به من کمک کردی... اون شبم  
چون تو حالت بد شد و ما رفتیم

بیمارستان نفهمیدن کجایی... اما چند روزه جلو در خونه کشیک  
میدن... همه اینا رو گفتم که حواست

رو جمع کنی... آروم باش و بدون اطرافت در چه حالی... خیلی از چیزا رو  
ناید میگفتم... برات دردسر میشد

اما تو باید بدونی تا خطر رو حس کنی و حواست رو جمع

بلند شدم و با بغضی که داشتم گفتم:

-میرم اتاقم

ونداد-آتنا

-باید یه کم تنها باشم... خواهش میکنم بزار باهش کنار پیام

ونداد-باشه فقط لطفا دیگه بیرون نرو

سری به نشونه باشه تکون دادم و راه خروج رو پیش گرفتم...باید فکر کنم...باید آماده باشم...حالا با جز به جز وجودم خطر و ترس رو حس میکردم

چشمم رو باصدای بارونی که توی شیشه میخورد باز کردم...به اطرافم

نگاهی کردم و چشمم به ساعت

افتاد...ساعت 8 بود و از تاریکی

اطراف مشخص بود 8شبه...من تا این موقع خوابیده بودم...چه خبرته

دختر...بلندشدم که به دستشویی برم و آبی به سروصورتم بزنم تا این

کسل از بدنم بیرون بره...یه دفعه چشمم به آینه بزرگ اتاق

افتاد...خودم از دیدن قیافم وحشت کردم...خوب شد این طوری

نرفتم...به طرف کمد رفتم تا حوله بردارم و دوش بگیرم...اما حوله ای

توی کمد نبود... یعنی این پسره یه

چمدون به این بزرگی برام وسیله

آورده وکلی هم خودش خرید کرده اما یه حوله برام نیاورده.....د چه

پررویی تو دختر...اصلا هم اینطور نیست وظیفش بوده....من که

نخواستم پیام مسافرت...آتنا خانم  
اصلا هم که بخاطر حفظ جونت

نبوده....حفظ جونم؟....آره اون گفت کتی....ودوست حسام...کسری

مولوی...قاچاقچی اند...گفت شاید حسام هم قاچاقچی باشه...خدایا

چطور میشه باور کرد...من چطور  
میتونم همچین چیزی رو باور

کنم...کسی که تاچند روز پیش میخواستم بدونم چرا منو کنار زده

حالا باید باور کنم که شاید جز قاچاقچی ها باشه...چرامیگم

شاید؟وقتی نیست....وقتی  
میخواستم بره ماه غسل اما گم و

گور شده اما کتی اینجا دیده شده...وقتی قرار بود الان فرانسه  
 باشه و نیست...اما نه نباید قضاوت کنم...مادرجون همیشه میگفت  
 قضاوت کار خداست نه انسانها.... خدایا این چه سرنوشتیه...میخوای  
 بهم بگی دوست داشتن از اولشم اشتباه بوده...آره؟ اما من فقط خوبی  
 دیدم...من محبت دیدم و محبت کردم...به کسی که پسرعمو  
 بود...به کسی که همراه بود...به کسی که غیرت خرج میکرد  
 برام....من عشق توی چشمای رنگ جنگلش دیدم و عشق خرج  
 کردم...عشق من پاک بود.... هیچوقت گناه رو قاطی عشق  
 و دوست داشتنم نکردم...چرا باید عشقش اشتباه باشه؟...خدایا  
 خودت کمکم کن...این افکار رو برام سروسامون بده....

با صدای در از افکار به هم ریختم بیرون اومدم  
 با صدای در از افکار به هم ریختم بیرون اومدم...نوری که از بیرون میومد  
 برای

چشمای دردناکم زیاد بود و باعث شد چشمای اشک آلودم رو روی هم  
بزارم و

با صدای مهربون خاله زهرا چشمام رو باز کنم

خاله زهرا-سلام عزیزم...در زدم جواب ندادی فکرکردم خوابی....حالا که  
بیداری بیا بریم پایین یه چیزی بخور

اون صدای مهربونش آرامشی رو بهم میداد که وقتی مادرچون صدام  
میکرد و

گاهی هم موهام رو میبافت.....چقدر اون روزا گذشته...چقدر از اون روزا

دورم...وچقدر دلتنگشونم...کاش مادرچون و مهربونیاش بودند...کاش

پدرچون وحمایتاش بودند...کاش بودند و بهم میگفتند حکمت خدا  
چیه؟حکمت این

همه تنهایی چیه؟حکمت این همه فراموش شدنا چیه...من خوب میدونم

پدرم اگه میخواست میتونست من رو شیراز منتقل کنه ...اما این کار رو  
نکرد و

دورم کرد از خودش و از حمایتای خانوادم...تنهاترم کرد و حالا این اتفاقات

جدید و شنیدن حرفای جدید...کاش حکمت این تنهایی ها...حکمت این

عشق پاک ناسرانجام رو میفهمیدم...اونقدر توی فکر بودم که

متوجه خاله زهرا نبودم و اون باصدای ترسیدش منو از فکر خارج کرد

خاله زهرا-وای...دخترجان توچی شدی؟ حالت بده؟ آقا رو صداکنم خاله  
جان؟ آره باید برم صداسش کنم...بز

-نه خاله جان...من خوبم فقط میخوام یه دوش بگیرم...فقط لطفا یه  
حوله بهم بدید تا بتونم دوش بگیرم و خودمو مرتب کنم

خاله به طرفم اومد و گفت:

خاله زهرا-عزیزم...توناهار هم نخوردی ممکنه ضعف کنی...آقا گفت حالت  
خوب نبوده و خوابیدی...اول برات یه چیزی بیارم بخوری...بعد برو دوش  
بگیر...باشه عزیزم؟

-خاله جان من خیلی به هم ریختم...الان نمیتونم چیزی بخورم...اجازه  
میدید اول یه دوش بگیرم...بعدشما یه غذای گرم و خوشمزه، از اون  
مامان پزا بهم بدید؟

خاله زهرا-به روی چشمم دخترکم... حوله رو برات میزارم پشت در روی  
صندلی....توهم پاشو برو حمام و زودبیا که این گله پسر خیلی  
نگرانته...ظهر هم ناهار نخورد

لبخندی زدم که خاله به طرف در رفت...ونداد ناهار نخورده...چرا؟یعنی

نگران من بوده؟...اووووف بیخیال آتنا....پاشو برو دوش بگیر و یه قیافه قابل

تحمل واسه خودت بساز و یه کم هم فکرات و سرو سامون بده و آرامش  
خودت

رو حفظ کن ...تو نباید ضعیف باشی....تو خودت تنهایی باید رو پای خودت  
وایسی

و قدرت تحملت در برابر مشکلات رو زیاد کنی....آره باید اول آرامشم رو  
حفظ کنم تا بتونم با چیزای دیگه کنار ب

خب حالا که به خودم رسیدم خیلی بهتر شدم....موهام رو خشک کردم  
و بالا بستم...یه تونیک بافت یقه ایستاده سفید-سورمه ای با شلوار  
چین تنگ سورمه ای پوشیدم.

نصفی از پله ها رو گذرانده بودم که خاله زهرا رو دیدم که به سختی از  
پله ها بالا میومد...آخی

-کجا میرید خاله زهرا؟



خاله زهرا-اومدی دخترجان؟....این گله پسر نگرانه...خودشم که نمیداد  
دنبالت...هی منه پیرزن رو از پله ها بالا میفرسته که برو بین آتناخانم  
چرا نمیداد...من که سر در نمیارم....بیا که الان غذا سرد میشه دخترکم

-من که گفتم دوش میگیرم و آماده میشم....بریم خاله جونم

خاله زهرا-آی قربون تو دختر برم من....من میدانم خاله جان اما این گله  
پسر نمیزاره...عجوله مادر... از بچگیشم عجول بود

ونداد-آی آی خاله جان...حالا دیگه زیر آب منو پیش خانم  
میزنی؟ داشتیم؟

خاله زهرا-آره پسر...عجولی دیگه....حالا بیا بریم شام بخور

خاله خندید و رفت

مهربونیاش هم مثل لهجه شمالیش خاص بود...برای منی که این لهجه  
رو شاید یکی دوبار بیشتر نشنیده بودم شیرین بود و خاص

ونداد-خوبی خانم؟

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم....نگرانی رو میشد توی چشماش  
دید...یعنی این نگرانی برای منه؟ آتنا دوباره رویا نساز...سرنوشت  
نمیتونه با رویاها پیش بره ....به حرف اومدم

-خوبم...ممنون....فقط یه کم سوال دارم اما الان هم من گرسنه ام وهم شما...اگه میشه بعد شام صحبت کنیم

ونداد-حتما...بیا بریم خاله زهرا یه زرشک پلو با مرغ درست کرده که من میمیرم براش

-پس بای حتما خوشمزه باشه

ونداد-باید امتحان کنی...این چند وقت هم همش سوپ خوردی حالا این زرشک پلو بهت بیشتر میچسبه

خندم گرفته بود ازش...اما سعی کردم نخندم و به لبخندی بسنده کردم و سرم رو تکون دادم وباهاش برای رفتم سر میز همراه شدم

مدام با خودم تکرار میکردم آتنا آرامش خودت رو حفظ کن...باید یه چیزایی رو درک کنم...به قول آریا گاهی اوقات باید مثل حیونای جنگل با

محیط سازگار بشی تا بتونی مسالمت آمیز زندگی کنی...امروز حس همون موجودات بی گناه جنگل رو دارم که نمیدونم چه نوع خطری در

کمینشونه اما رنگ عوض میکنن و با محیط سازگار میشن....تابتونن زنده بمونن و زندگی کنند...اونقدر ترسیدم که حد و اندازه نداره اما کنار

این مرد آرامش میگیرم... مثل یه پناه میمونه... من از کسای تو ترسیدم که دیروز برام دوست بودند و امروز غریبه... دیروز همراه بودند و امروز

دشمن.... امروز کنار غریبه ای که از هر آشنایی آرامشبخش تره پناه گرفتم تا از دوستا و خانواده دیروزم گزندى بهم نرسه.... خدایه خودت کمکم کن

سر میز شام وقتی اولین لقمه رو خوردم اشک تو چشمم جمع شد.... این مزه رو من فقط از دست یه نفر دیگه خورده بودم... مادر جون... یاد اوری خاطرات و مزه غذای مادر جون باعث شده بود اشک تو چشمم جمع بشه و نتونم خودم رو کنترل کنم... با صدای ونداد به طرفش برگشتم

ونداد-چی شد؟ خوبی؟

چیزی نگفتم و فقط به غذا نگاه کردم که یه قطره اشک از چشمم پایین افتاد... نمیخواستم ضعیف باشم اما خاطرات مادر جون همیشه برام غم داشت حتی گاهی اوقات لبخند همراه با غم، غم نداشتنشون... غم از دست دادنشون

خاله زهرا-خاله جان اگه دوست نداری میتونم هرچیزی که دوست داری سریع برات درست کنم... گریه چرا گل دختر؟

نه نه خاله... خیلی خوشمزه است... میدونید من 3ساله این طعم رو نچشیدم... اون موقع هم مادر جون غذاها رو با طعم خاصی درست میکرد....

بالبخندی که روی لبم اومده بود گفتم:

وقتی میپرسیدیم چطور درست کردید... ماهم درست میکنیم ولی به این خوشمزگی همیشه میگفت باعشق پختم... برای شوهرم... برای بچه ها و نوه هام

از سرمیز بلندشدم و به طرف خاله رفتم، صورتش رو بوسیدم و بغلش کردم و گفتمک

-ممنونم... برای اینکه بعدازسه سال حسرت دوباره چشیدن این غذا رو از دلم برداشتید... برای مهربونیتون

خاله زهرا- بیا گله دختر... تاوقتی اینجایی خودم هرچی بخوای برات درست میکنم تا بخوری جون بگیری... روز اول که اومدی از لاغریت ترسیدم بشکنی... حالتی که بد بود... خودم اینقدر غذا بهت میدم که جون بگیری عزیزکم

من رو به سمت میزبرد ویه شام خوب رو با لذت خوردم... نمیتونستم زیاد بخورم اما همون یه کم برام لذت بخش بود... حق رو به ونداد دادم... شام خیلی خوشمزه ای بود... حق داشت اینقدر برای این غذا ذوق داشت

بعد از شام توی پذیرایی که با مبل های سلطنتی گرم-طلایی چیده شده بود نشسته بودیم و خودمون رو با قهوه سرگرم کرده بودیم، هنوز هم به خاطر گلوی دردناکم چیزای گرم رو ترجیح میدادم... سوالات زیادی مغزم رو مشغول کرده بود که باید می پرسیدم... باید خودم رو از این همه درگیری آزاد میکردم... پس خودم شروع کردم

-میتونیم یه کم صحبت کنیم

ونداد-البته... گفته بودی سوال داری... منتظرم... البته همین الان بگم تا جایی که به وظایفم اشکالی وارد نکنه میتونم بگم

-تو هنوز بهم اعتماد نداری نه؟

ونداد-موضوع اعتماد نیست...فقط بیشتر دونستنت موجب دردسر بیشتری برات میشه...نمیخوام بیشتر از این اذیت بشی...همین الانم توی خطری

-میتونم بپرسم کی دنبال ماست و چرا؟...یعنی خب از ما چی میخوان؟

ونداد-کسری مولوی متوجه شده که لو رفته و الانم دنبال من و توئه....تاجایی که میدونم رئیسشون سفر رفته و کسری مولوی رو به جای خودش گذاشته و این نشون میده دست راستشه

-واز کجا اینقدر مطمئنید؟

ونداد-این چیزایی هست که نفوذیمون گفته...ولی نمیدونیم از من و تو چی میخوان

-تا کی باید اینجا قایم بشیم؟

ونداد-ما اینجا نیومدیم که قایم بشیم...فکر کن اومدیم سفر...اینطوری بهتر نیست؟

نمیدونم چرا یه دفعه عصبانی شدم و تند و گزنده گفتم:

-نه وقتی نمیدونم چی در انتظارمه...من تا سه هفته دیگه امتحاناتم شروع میشه اما هیچکدوم از کلاسام رو نمیتونم برم...اینجا توی خونه حبس شدم...پس نمیتونم فکر کنم اومدم مسافرت

ونداد-باشه تو درست میگی...بعضی روزا میریم بیرون...درباره دانشگاهت هم صحبت شده..امتحاناتت رو میتونی بدی...یعنی خب تا اون موقع برمیگردیم تهران البته نه خونه خودمون، جای دیگه زندگی میکنیم....برای کتابها و جزوه ها هم تا چند روز دیگه برات آمادشون میکنم و میدم سرگرمشون بشی...دیگه چی بانو؟

-میتونم با داداشم و دوستم در ارتباط باشم؟

ونداد-با آریا آره اما دوستت نه...از تلفن و ایمیلت به هیچ عنوان استفاده نکن...حتی گوشیت رو روشن نکن...باشه آتنا؟

-باشه

داشتم درباره امتحانا فکرمیکردم که...

ونداد-سوارکاری دوست داری؟

-سوارکاری؟

ونداد-از اسب ها خوشت نمیاد؟ یا اینکه سوارکاری باهاشون رو بلد نیستی؟

-نه اسبا رو خیلی دوست دارم...پدربزرگم یه باشگاه سوارکاری شیراز داشت...البته الانم هست...بعداز فوت آقاجونم اونجا به آریا رسید...آقاجونم اینطوری خواسته بود...یه کره اسبم برای تولدم بهم هدیه داده بود...اونم توی باشگاست.

ونداد-نمیدونستم...خوبه پس فردا با یه سوارکاری توی جنگل موافقی؟

-راست میگی؟ میتونیم بریم بیرون؟باشگاهی اینجا عضوی؟

ونداد-البته که میتونیم باهم بریم بیرون اما تنها ابد...اسباهم توی اصطبل همین جاهستند ومنتظر شما برای یه سوارکاری توپ

با ذوق زدگی دستام رو به هم کوبیدم و گفتم:

-این عالیه....فردا9صبح من دیگه میرم بخوابم

ونداد-باشه برو...داروهات یادت نره که اگه فردا حالت خوب نبود فکرکنم اسب ها دوست داشته باشن بهت سواری بدن

خندیدم و به شمالی گفتم:

## -شب خوش گله پسر

به طرف بالا حرکت کردم وبا خودم فکر کردم این عالییه...فردامیتونم یه روز خوب رو با ونداد سپری کنم...مخصوصا من که عاشق اسب سواریم....خیلی وقت بود یه هیجان عالی رو تجربه نکرده بودم ...کاش فردا میتونستم باآتریسا سوارکاری کنم اما خب حالا اون شیرازه و من اینجا...اشکالی نداره آتنا میتونی با یه اسب جدید یه هیجان خوب رو تجربه کنی...داشتم به سوارکاری و فردا فکر میکردم که خوابم برد.

ساعت 30/8 بود کلی شور وهیجان داشتم...بعد از مدتها میخواستم کلی از روزم لذت ببرم...یه شلوار تنگ مشکی با یه تونیک بافت بنفش کوتاه پوشیدم و موهام رو گوجه ای بالا بستم و یه شال مشکی هم پوشیدم...یه آرایش درحد ضدآفتاب و رژ زدم...آماده و آراسته از پله ها پایین اومدم و پیش به سوی میز صبحانه رفتم....خاله زهرا توی آشپزخونه بود

## -سلام به خاله زهرا ی گل

خاله زهرا-سلام به روی ماهت گله دختر

باذوق گفتم:

-مگه شما نمیدونید...قراره با گله پسرتون بریم اسب سواری...نمیدونم آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شده....میخواد مارو از این زندونش برهاند خاله جون...البته برهاند که نه یه مرخصی کوچولو



کوتاه خندیدم... دلم شاد نبود که مثل همیشه  
بخندم... تظاهر بود... باید مثل همیشه ظاهر را نگه میداشتم به خاله زهرا  
نگاه کردم... خاله زهرا ابرو بالا می انداخت

-چی شده خاله؟ ابرو میندازی بالا بالا

یه دفعه یه صدای آرومی کنار گوشم گفت:

ونداد- که مهربون شدم؟... آره؟

ووی... آبروت رفت دختره احمق... به طرفش برگشتم و باهول گفتم:

-سلام

سری به نشونه سلام تکون داد و گفت:

ونداد- خب داشتی میگفتی که مهربون شدم؟... دارم مرخصی کوچولو  
بهت میدم

-خب... خب خودتون گفتید... که بعد از چندروز حبس قراره امروز منو ببرید  
سوارکاری... یادتون رفته... خودتون دیشب قول دادید

یه دفعه زد زیرخنده و با صدای بلند خندید... از ترس و تعجب یه قدم به  
عقب برداشتم... یعنی این همون اورانگوتان همیشه اخمو خودمونهوونه

غیرممکنه...چه خوشکل شده لامصب...چه خوشکل میخنده...ووی چه خنده نازی

ونداد-اول که من قولم رو فراموش نمیکنم...درضمن ماقاراه خیلی کنار هم باشیم پس نیازی نیست اینقدر رسمی باشی...من ونداد...تو آتنا...خب؟

همینطور نگاش میکردم...این خنده...این همه صمیمیت اونم یه روزه...نمیتونستم هضمش کنم....باکسی که تا دیروز اینقدر صمیمی بودم

ونداد-چیه آتنا؟چرا اینطوری نگام میکنی؟

-هی...هیچی

خاک برسرت دختره احمق...خجالت نمیکشی زل زدی به پسر مردم...به طرف خاله برگشتم وگفتم:

-خاله جون یه شیرخوشمزه میدی به آتنا خوشکله بخوره...آخه میخواد زود بره آخه اسبا منتظرشن

خاله زهرا-بیا دختره شیطون،صبحانت اما دست

-نه خاله جون...اگه زیاد غذا بخورم نمیتونم روی اسب بشینم فقط یه لیوان شیر کاکائو داغ بهم بدید

خاله زهرا- بیا عزیزم... میدونم تو شیرکاکائو داغ دوست داری... واسه همین برات داغش کردم

یه بوس روی صورتش کاشتم و پشت میز نشستم

-مرسی

واقعا عاشق خاله بودم... مهربون و دوست داشتنی... سرم رو بالا آوردم... و نداد جلوم نشسته بود و داشت با ولع صبحانه میخورد که گوشیش زنگ خورد... یه نگاه به گوشیش و یه نگاه به من کرد و بلند شد و سریع از آشپزخونه بیرون رفت... یعنی کی بود... چرا رفت بیرون... خب من که فضول نبودم... اصلا چرا رفت بیرون... شاید بازم یه اتفاق جدید افتاده... بیخیال اتنا شیرت رو بخور دختر.

با صدای خاله زهرا به سمتش برگشتم

-چی گفتید؟

خاله زهرا- حواست کجاست دختر... میگم بیرون سرده... مخصوصا که میرید اسب سواری... یه چیز گرم تر بپوش... بوت های سوارکاری هم برات آوردم... جلو در هست بپوش

-چشم خاله جان الان کتم رو میپوشم... یادم رفت از بالا بیارمش... اما کفشای آل استار خودم رو میپوشم... راحت ترند

برای برداشتن کتم به طرف بالا حرکت کردم...از پله ها که بالا رفتم  
صدای صحبت کردن ونداد به وضوح شنیده میشد..روی پله ها ایستادم

ونداد-نه قربان، منطقه امنه،خونه امن تهران هم آماده است،اما سرتیپ  
فرمودند سه هفته رو اینجا بگذرونیم  
چند لحظه ای سکوت کرد

-بله حتما

-چشم قربان

-بله خدانگهدار

به طرف در اتاق رفتم تا قبل از اینکه از اتاقش بیرون بیاد من توی اتاقم  
باشم....دستم رو روی دستگیره اتاق گذاشتم و پایین کشیدم تا در باز  
کنم که...

ونداد-تو اینجا چکار میکنی؟

هول شده بودم ولی سعی کردم جمع و جورش کنم

-خب...خب اوادم کتم رو بردارم

ونداد-کت برداری یا فضولی کنی؟

الحق که با اینکه گاهی خیلی احمق بود اما گاهیم تیز بود و پلیس بودن بهش میومد...درسته من اومده بودم کتم رو بردارم اما بیشتر کنجکاو شده بودم بدونم کی باهاش تماس گرفته که از خیر صبحانش گذشت و با عجله اومد جواب بده...گفتم شاید از این اورانگوتان بد اخلاق هم بخاری داشته باشه و یه دوست دختری داشته باشه...البته کی میتونه اخلاق این رو تحمل کنه...سعی کردم درست جوابش رو بدم تا بیخیال فضولی من بشه

-بله اومدم کتم رو برداشتم، خاله گفت بیرون سرده لباس گرمتر بپوش منم اومدم کتم رو بردارم...حالا اجازه هست؟

تمام مدت به بینیش زل زده بودم...جرات نگاه کردن به چشمای رنگ شب پر جذبش نداشتم...اما اون هنوز با حالت مشکوکی به من نگاه میکرد...بعد از چند ثانیه آهسته گفت:

ونداد-توی حیاط منتظرتم زود بیا

سری تکون دادم و وارد اتاق شدم...اووف بعضی وقتا این فضولی هم کار دست آدم میده...کت رو برداشتم و به سمت بیرون حرکت کردم. توی اصطبل 3 تا اسب بود...یه اسب مشککی به اسم رعد که مال ونداد بود...یه اسب قهوه ای روشن که اسمش آتش بود و مطعلق به پدر بزرگ ونداد و یه اسب سفید بالبکه های قهوه ای روشن که ونداد گفت متعلق به مادرشه و بی نهایت اسبش رو دوست داشته

-این اسب بی نظیره، فریبا جون قبلا سوارکاری میکردن؟! اسبشون که فوق العادس البته اصلا بهشون نمیخوره اهل سوارکاری باشن

ونداد-فریبا جون؟

-آره دیگه... خب مگه نمیگی اسب مادرته؟ میگم به فریبا جون نمیداد اهل سوارکاری باشن.... یعنی خب فرزانه جون شیطونترند... البته من اینجوری شناختم... البته شایدم اشتباه میکنم

ونداد-نه اشتباه نمیکنی.... اما این اسب متعلق به مادر واقعی منه... ویدابانو.... مامان فریبا خیلی برام زحمت کشیده... اما من خیلی وقته مادر خودم رو از دست دادم

-متاسفم... من نمیدونستم... آخه بهتون نمیخورد... خیلی باهم خوب بودید

ونداد-معلومه... درسته من مدتی رو با اونا زندگی نکردم و پیش پدر بزرگم بودم اما فریبا واقعا همیشه مراقبم بوده.... وسام برادر کوچکترمه و برام عزیز

نمیدونستم چی بگم... اصلا فکرش رو هم نمیکردم... روابطشون همیشه با وجود نبودنش توی خونه اما فریبا جون توی تمام باهم بودنا و دورهمی

ها اولین کاری که میکرد این بود که یادآوری کنه جای ونداد عزیزش خالیه و چقدر دل تنگ پسرشه....یه روز خودم با چشم دیده بودم که از نبودن ونداد اشک ریخته و نگران نبود پسرشه...اما حالا با حرفای ونداد.... واقعا این حس تحسین برانگیزه...سعی کردم بحث رو عوض کنم اما بدترش کردم:

-اما این اسب فوق العاده است

ونداد-در واقع این اسب مادرم نیست....این اسب کره اسب مادرمه که براش خیلی عزیز بوده....تاحالا به هیچکس جز من سواری نداده درست مثل مادرش که فقط به مادرم سواری داد...نژاد این اسب اینه که فقط به یه نفر سواری میدن و اگه به کسی فروخته بشه باید رامش کنه

-یعنی فکر میکنی این اسب خوشکل دوست نداره به من سواری بده؟

ونداد-امتحان کن....بیا این قندارو بگیر و باهش آشناشو

قندارو از ونداد گرفتم و به سمت اون اسب خوشکل رفتم

-اسمش چیه؟

ونداد-کارینا....معنیش رو میدونی؟

-آره یعنی ستاره....اسم اسب من آتریست....یه اسب یه دست سفید...که توی نور خورشید میدرخشه....خیره کننده....تندرو و باهوش....عاشقشم....باهیچ چیز توی دنیا عوضش نمیکنم

ونداد-آتریسای؟؟....معنیش یعنی چی؟

-یعنی زیبامانند آتش

ونداد-اوهوم اسم زیبایی داره و اینطور که معلومه زیباست مثل ...

ادامه حرفش رو خورد و یه چیزی زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم....اسب سرش رو جلو آورد....دستم رو بالا بردم و روی سرش کشیدم و اون سرش رو خم کرد و بو کشید و بعد...آروم یه قدم عقب رفت....باارامش بهش نگاه کردم...خوب میدونستم اسبا آرامش رو درک میکنن...مخصوصا اینکه ونداد اینجاست و با درک بودنش من رو با آرامشی که دارم رد نخواهد کرد...اروم جلو اومد یه بار دیگه بو کشید و بعد اروم سرش رو جلو آورد و قندهارو خورد

ونداد-این باور نکردنیه....قندا رو خورد؟تاحالا فقط از دست من و عموصادق غذاخورده...حتی اگه غریبه ای برایش غذا ریخته باشه نمیخوره حتی از دست وسام و فروغ....چطوری از دست تو خورد

-اسبا باهوشند....باهوشتر از اون چیزی که فکرش رو کنی...اونا دوست رو از دشمن تشخیص میدن...کسی که بهشون علاقه داره رو خوب میشناسند



ونداد-بیا بیریمشون بیرون ببینیم بهت سواری هم میده؟

البته ....چراکه نه

اسب ها رو از اصطبل بیرون بردیم...به طرف محوطه باز طرف در غربی که به کوچه کنار ویلا باز میشد رفتیم...آروم افسار رو گرفتم...پای راستم رو بالا بردم و توی زین گذاشتم و باتمام قدرت خودم رو بالا کشیدم...اول کمی نااروم بود اما بادت کشیدن روی یالاش که نرم و زیبا بود تونستم ارومش کنم...من این درس رو از استادی اموخته که عاشق اسبا بود...آقاجونم خوب میدونست با هر اسبی چطور باید رفتار کرد که بهت سواری بده مریدت بشه...همیشه بخاطر اموخته هام از هردوشون ممنون بودم...هم مادرجون و هم آقاجون...اونا بهترین بودن و من از دستشون دادم...خیلی زود

ونداد با تعجب بهم نگاه میکرد و یه چیزایی زیر لب زمزمه میکرد که متوجه نمیشدم

-خب حالا باید کجا بریم؟

ونداد-پشت سر من بیا...میریم طرف کوه جنگلی بالا...اونجا هم راه صاف برای سوارکاری و پیاده روی داره و هم جای استراحت

سری تکون دادم و همراهش شدم...از اینکه بعد از مدتها هوای آزاد رو استشمام میکرد باوجود سرد بودنش اما لذت میبرد...یه کم سرعتم رو زیاد کردم و به ونداد رسیدم:

-میگم این کوله ای که آوردی برای چیه؟

ونداد-خودت فکر میکنی برای چیه؟

-اگه میدونستم که نمپرسیدم

ونداد-آب و غذا ویه زیرانداز آوردم که ناهار رو توی جنگل باشیم

کلی ذوق کردم....یه لبخند به وسعت تمام صورتم زدم وگفتم:

-واااااای آآآخ جوووون

ونداد

از دیدن لبخندش آرامش گرفتم...توی این چندروز این اولین لبخندی بود که میزد...ازهیجان و خوشحالی چشماش برق میزد....خوشحال بودم از

اینکه تونسته بودم این لبخند رو به لباش واین برق شادی رو به چشماش بیارم و اون خنده های تصنعی رو از چهرش بردارم....مدتی بود

که کنار هم آروم حرکت میکردیم و اون با کنجکاوای اطراف رو نگاه میکرد...تا جنگل هنوز راه زیادی داشتیم...ازوقتی از ویلا بیرون اومدیم

احساس میکردم یه موتور و یه ماشین دنبالمون هستند....ترسی به خاطر خودم نداشتم....اما یه استرس خاصی برای آتنا داشتم....این دختر

امانت بود اما به جز اون انگار که باید مثل یکی از اعضای خانوادم مراقبش باشم....باصدای آتنا به طرفش برگشتم

آتنا-آقاونداد؟

-جانم

این حرف ناخودآگاه بود ....خودم هم از شنیدن این حرف تعجب کردم چه برسه به آتنا....اما انگار چیزی شده....استرس رو میشد از نگاهش دید....دقیق بهش نگاه کردم که گفت:

آتنا

از شنیدن جانم توی دلم قیلی ویلی رفت....احساس خوبی بهم دست داد اما اینقدر استرس داشتم که حس میکردم دارن تعقیبمون

میکنن....مدتی بود که متوجه شده بودم یه موتوری دنبالمونه....اما خود ونداد گفت این جا امنه اما من مطمئن بودم که این موتوریه خیلی وقته

پشت سرماست...اونقدر نگران بودم که اون شیرینی جانم گفتن ونداد  
زهرشد

-میگم اون موتوریه دنبال ماست...آخه از وقتی اومدیم بیرون حس میکنم  
دنبالمونه....یعنی صداسش رو میشنوم

ونداد

فکر نمیکردم اینقدر باهوش و تیز باشه....اما به هر حال میشه از هوش و  
ذکاوتش استفاده کرد...باید دید واقعا دنبال ما هستندیانه

-شاید....منم حس کردم....تاحالا مسابقه سوارکاری دادی؟

آتنا-آره....خیلی زیاد

-پس بایه مسابقه موافقی؟

آتنا-باید کجا بریم؟

-مستقیم میریم به درختا که رسیدیم...یه راه باریکه هست....راه باریکه که تموم شد میریم سمت چپ....آماده ای؟

سری تکون داد که کمی نگاش کردم

ونداد-یک....دو....سه

آتنا

پاهام رو از زانو توی شکم اسب خم کردم....پاهام رو به شکم اسب تکیه دادم....کمی رو اسب خم شدم و افسار رو محکم گرفتم...با سه گفتن

ونداد....پای راستم رو نسبتا محکم به شکم اسب ضربه زدم...اسب با سرعت شروع به حرکت کرد...همیشه عشق سرعت بودم....این

هیجان رو دوست داشتم اما نه وقتی چندنفر دارن تعقیب میکنن....به هر حال باید سریع حرکت کنم....ونداد کمی از من جلوتر بود....نه زیاد

فقط به اندازه نصف بدن اسب صدای موتور رو که پشت سرمون میومد میشنیدم.... میفهمیدم سرعتش رو زیاد کرده و هر لحظه داره بهمون

نزدیک میشه....به مسیر جنگلی که ونداد گفته بود نزدیک شدیم....افسار رو به سمت راه جنگلی کشیدم....این اسب فوق العاده

بود....سرعتش....هماهنگیش....هنو زم استرس داشتم با اینکه مطمئن بودم توی این راه موتور نمیتونه تند حرکت کنه و سرعتش به نصف میرسه....کمی جلوتر ونداد داد کشید:

ونداد-آتناچپ...پشت سرم بیا

از هیجان زیاد نمیتونستم جوابش رو بدم....طرفی که ونداد گفته بود انبوه درختا زیاد میشد....سریع از بین درختا که یه مسیر باریک بود

میگذشتم...اما هنوزم صدای موتوری میومد اما از دور....ونداد از مسیر خارج شد و به طرف راست رفت...حالا با سرعت کمتری از بین درختا رد

میشدیم...من عقب تر بودم....ونداد سرعت اسبش رو کم کرد و ایستاد....منم سرعت رو کم کردم و ایستادم....ونداد از اسب پرید پایین....داره چیکار میکنه

ونداد-زودباش پیاده شو

پیاده شدم....به طرفم اومد....دستم روگرفت و گفت

ونداد-بدو آتنا....فقط بدو

با سرعت به طرف عکس اسب ها حرکت کرد....این طرف درختا با تنه های بزرگتری بودند....هر دو نفس نفس میزدیم....از هیجان....از

ترس....سینه هام خس خس میکرد و میسوخت....ونداد به طرف دوتا درخت خیلی بزرگ که کنار هم وچسبیده به هم بودند رفت....از دور

مشخص نبود چون جلوشون یه سنگ بزرگ بود...اما وقتی از کنار سنگ عبور کردیم....دوتا درخت به هم چسبیده تو خالی بود...مثل یه غار بزرگ ولی اگه کسی بلد نبود اصلا این درخت به چشم نمیومد

ونداد-بیا آتنا ....باید اینجا مخفی بشیم....اونا باهوشن....اینجا گلی بوده... پس میتونن از روی ردپا ما رو پیداکنن....باید توی درخت مخفی بشیم

-چطوری؟فکر نکنم بشه

ونداد-بیا بهت میگم...اول با هم تا اونجا میریم تا رد پا باشه بعد از روی تخته سنگا برمیگردیم کنار درخت که جا پامون نمونه ....باشه؟

سری تکون دادم و باهاش رفتم...روی اولین سنگی که پا گذاشت برگشت طرفم و گفت

ونداد-تو جلوتر برو....زودباش تا نرسیدن

من که عاشق پریدن و لی لی کردن....سریع از روی سنگا رد  
میشدم...با اینکه خیس بودن و امکان افتادن داشتم اما سعی میکردم  
تعادلم رو

حفظ کنم....کنار درختا که رسیدیم اول خودش داخل شدو دستش رو به  
طرفم دراز کرد....داخل رفتم....خیلی بزرگ نبود اما جای 3 نفر رو

میداد....چند دقیقه ای گذشت که صدای پا و صدای حرف زدن می  
اومد....صداها واضح نبود

-ونداد

ونداد-هیس

از ترس و اضطراب دندونام رو هم میخوردن....نفسام کشدار بود....سینه  
هام به شدن بالا و پایین میشد....یهو ونداد دستم رو کشید و من رو توی  
حصار بازوهاش گرفت و آروم و در حد زمزمه گفت:

ونداد-آروم آتنا....توپیش منی...نترس....نمیزارم دستشون بهت  
برسه....آروم باش دختری

آروم و بهتر شدم اما از توی آغوش امنش بیرون  
نیومد....میترسیدم....واین اولین آغوش بعد از پدر و آریا بود که من رو



جاداده بود...یه حس خاص داشتم...شنیدن صدای محکم  
قلبش...صدای نفس ها آرامش رو بهم هدیه میداد اما معذب بودم...از

این همه نزدیکی...بار اول بود این همه نزدیکی به کسی که محرم نبود  
اما آشنا بود...انگار سالها بود آشنا بود...نه من تلاشی برای بیرون

رفتن از اغوشش میکردم و نه اون میخواست من رو از بین بازوهایش رها  
کنه.....

ونداد

مثل یه گنجیشک ترسیده بود...می لرزید...یاد گذشته ها افتاده  
بودم...بچگی ها...روزای ترسیده...روزاو هفته هایی که فقط خاطره اون

روز کذایی برام یادآوری میشد و من اونقدر ترسیده بودم که حتی قدرت  
بیانشم نداشتم...روز مرگ عزیزترینم...دستش رو کشیدم و به آغوش

کشیدمش...باید قبل از اینکه ائنا به نزدیکی ما برسن آروم میشد  
...آروم کنار گوشش با زمزمه گفتم:

-آروم باش آتنا، تو پیش منی...نمیزارم دستشون بهت برسه

محکم تر توی بغل گرفتمش.... احساس آرامشی بهم دست میداد... یه حس خوب... دوست نداشتم رهاش کنم... اونم تلاشی برای رفتن نداشت

و این من رو خوشحال میکرد... از اعتمادی که به من داشت آرامش میگرفتم

با دقت به صداها گوش میدادم و سعی میکردم تمرکز کنم اما با وجود آتای در آغوشم نمیتونستم.... نفسای گرمش روی گردنم حس میشد و

این تمرکز رو بهم میزد و هواس پنجگانه رو مختل میکرد... اما با این وجود صدای نزدیک قدم ها رو حس میکردم

-من مطمئنم همین طرف اومدن

-اگه پیداشون نکنیم رئیس میکشتمون بجنب

-چه گیری دادیا... فعلا که بچه ها میگفتن نیستش رفته سفر

-مردک احمق فکر کردی خودش نیست یعنی ما جون سالم به در میبریم.... بگرد بین پیداشون میکنی... حواستم باشه زنده میخواتشون

-اصلا چطور فهمیدن که ما دنبالشونیم گفت یه مرد سی ساله و یه دختر.... نگفت برای خودشون یه پا....

-خفه شو به کارت برس...من از کجا بدونم که از کجا فهمیدن....اونا ترسیدن که اینجا قایم شدن پس حواسشونم جمع میکنن...تو برو اون طرف...منم اینجاها رو میگردم...زودباش تا در نرفتن

صدای قدم هایی که دور میشد رو حس کردم....آتنا رو از خودم دور کردم و آرام گفتم:

-رفتن آرام باش

بارفتنشون ونداد من رو از خودش جداکرد.  
آرام بودم اما پر سوال.

-چطوری پیدامون کردن؟ تو که گفته بودی اینجا امنه

ونداد-نمیدونم..... باید اول از اینجا بریم بیرون....بعد میفهمیم

-میترسم

ونداد-الان وقت ترسیدن نیست...الان باید خودمون رو از اینجا نجات بدیم...پاشو آرام بریم

سری تکون دادم، با اینکه با بودن ونداد احساس ترس نداشتم اما دلهره عجیبی داشتم...اول ونداد خم شد و بیرون رفت...آرام خم شدم تا بیرون

برم که یهو یه چیز سنگین افتاد روی بدنم و یه چیز محکم دهنم رو گرفته بود... با دردی که توی بدنم پیچید چشمام رو بستم... صدای آخم پشت لبام خفه شد

چند ثانیه ای که گذشت چشمام رو باز کردم... صورت ونداد جلوم بود و دستش روی دهنم رو گرفته بود... با چشمای گرد شده نگاش

میکردم... درد بدی توی کمر و دست راستم پیچید... قلبم تندتند میزد اما هنوز با چشمای گردشده داشتم به چشای رنگ شبش نگاه میکردم

ونداد-آروم باش... اونا بیرون... دستم رو برمیدارم ولی صدانده... باشه؟

چشمام رو بستم... اول سنگینی دستش و بعد سنگینی بدنش برداشته شد و من آروم عقب کشیدم و به تنه درخت تکیه دادم... گرم

شده بود... احساس سوختن داشتم و مطمئن بودم مثل همیشه گونه هام قرمز شدن... دست راست و کمرم بدجور درد میکردن و تیر

میکشیدن اما همچنان چشمام رو بستم و سعی کردم بر دردم غلبه کنم... و با خودم فکر کردم عجب گردشای اومدی آتنا... لذت

بخش...چقدر ذوق داشتی...حالا حال و روزت رو بین...بین خودت و  
ونداد رو توی چه وضعی گیر انداختی...اینم بیرون اومدنت...ونداد که  
صدبار گفت خطر داره اما آخرش تو کله شقی

باصدای ونداد دست از افکارم کشیدم و چشمام رو به طرفش برگردوندم

ونداد-آتنا حالت خوبه؟جاییت درد میکنه؟

-چیزی نیست....فقط یه کم کمرم درد میکنه

ونداد-معذرت میخوام....باید بیشتر دقت میکردم

-تقصیر تونیست...تقصیر خودمه که ازت میخواستم پیام بیرون  
گردش....تو رو هم دردمس انداختم معذرت میخوام

ونداد-تقصیر تونیست....توهم خسته شده بودی...منم بای بیشتر  
حواسم رو جمع میکردم

سکوت کردم و بهش چشم دوختم...آروم سر کیفش رو باز کرد و از  
داخلش یه پتو مسافرتی و یه زیر انداز حصیری بیرون آورد...پتو رو باز کرد  
و روی پاهام انداخت و حصیر رو به طرفم گرفت

ونداد-فعلا همیشه بیرون بریم...زمین خیسه این زیرانداز رو بزار زیر  
پات...این پتو رو هم بکش روی خودت...نمیخوام سرماخوردگی بدتر بشه

سری تکون دادم و به کارایی که گفته بود عمل کردم...واقعا هم راست میگفت...هواخیلی سرد بود....ومن پاهام رو توی بغلم جمع کردم تا شاید کمی گرمتر بشه.

چند ساعتی بود توی درخت قایم شده بودیم...قبلا درباره اینجور درختا از یکی از دوستانم که محیط زیست میخوند شنیده بودم اما این اولین بار بود که میدیدم.

هواسرد بود و ما به خودمون پیچیده بودیم...پاهام و کمرم بی حس شده بودند...هیچی رو حس نمیکردم...چشمام خمار و بدنم بی جون بود...چشمام سیاهی میرفتن...چشمام داشتن روی هم می افتادن که ونداد با صدایی که سعی میکرد پایین باشه گفت:

ونداد-آتنا...آتناخوبی؟

باچشمای خمار بهش نگاه کردم و بی جون گفتم:

-خوبم

دستاش رو جلو آورد و دستام رو توی دستش گرفت...دستاش مثل کوره بودن...به دستام احساس سوختن میداد

ونداد- فشارت افتاده... چشمات رو نبند... صبرکن یه چیزی بدم بخوری

کوله رو برداشت و یه شیشه از داخلش بیرون آورد و گفت:

ونداد- بیا این آب پرتقاله.

خاله بهم داد که بهت بدم بخوری... خودش آب گرفته.

بخور تا فشارت بیاد بالا.

آتنا الان باید راه بیفتیم.... باید جون راه رفتن داشته باشی.

گرسنه نیستی؟ ساندویچ داریم

- نه گرسنه نیستیم فقط سردمه

ونداد- میدونم.... الان راه بیفتی گرم میشی.... بخور تاجون بگیری... حالت

بهترشد بگو راه بیفتیم

سری تکون دادم و تانصفه شیشه آب پرتقال رو آروم خوردم.... وقتی حس

کردم حالم بهتره به ونداد نگاه کردم و گفتم:

- من خوبم... بریم؟

ونداد- تو بشین تا من یه سرو گوشی آب بدم اگه اوضاع رو به راه بود میام

صدات میکنم.... تا اون موقعم آب پرتقال رو کامل بخور اگه چیز دیگه ای

هم میخوای توی کیف هست

-نه ...تنها نرو...من...من این...-

ونداد-آروم باش جایی نمیرم...فقط نمیخوام اتفاق چندساعت پیش تکرار بشه...خب؟

با اینکه ترسیده بودم سری تکون دادم و اون آروم بیرون رفت.....دیگه میلی به آبمیوه نداشتم....زیرانداز و پتو و شیشه رو داخل کیف گذاشتم و منتظر ونداد شدم....احساس سرمای زیادی میکردم...خداکنه ونداد زود بیاد ونداد

از چاله درختی بیرون اومدم....آروم حرکت کردم و به اطراف نگاهی میکردم...جلوتر میرفتم تا ببینم کسی هست یا نه....نمیتونستم ریسک

کنم...باید مطمئن بشم اینجا امنه...اما هنوزم برای خودم مسئله بود که چطور ما رو پیدا کردن....از کجا...کسی نمیدونست ما اومدیم این ویلا...این

ویلا حتی به نام آقاچونم هم نیست....پس چطوری پیدا کردن...کسی اطراف نبود....حتی صدای پاهم نبود...به طرف درخت برگشتم....هوا

ابری شده بود و اینجا تاریک و سرد....این موضوع منو نگران میکرد...نمیدونستم آتنا میتونه این همه راه رو تا سر جاده تحمل کنه



یانه....نمیتونم ازش توقع بیشتر داشته باشم....نه بخاطر دختر بودنش فقط و فقط به خاطر بدن ضعیفش...هنوز دارو مصرف میکنه و این هوا با این همه سردیش براش سمه

آتنا

نیم ساعتی بود ونداد رفته بودمن مثل بید میلرزیدم...همه از ترس هم از سرما.....چرانیومدم...نکنه گرفتار شده باشه ونتونه بیاد...نه نه....وای نکنه

بلایی سرش آورده باشن.....وای خدایا من اینجا تنها چکارکنم....هوا ابریه و هرلحظه ممکن بود بباره...هواهم هرلحظه سردتر میشه...وسط

جنگل هم گیر کردم و هیچ راهی بلد نیستم....این صدای چیه؟....صدای پا...یکی داره میاد اینجا....جلو دهنم رو گرفتم که سر و صدانکنم و از

ترس جیغ نکشم...خدایا خودت کمکم کن....صدای پا هرلحظه نزدیک میشد و هرلحظه ترس من بیشتر میشد...چشمام رو بستم و توی دلم

شروع به خوندن دعا کردم...کاش ونداد زود برسه...کاش براش اتفاقی نیفتاده باشه...کاش بتونم دوباره برم خونه...پیش آریا....پیش مامان و

بابا... حتی پیش آرتای جدی... میترسم... میترسم بدون اینکه یه بار  
بینمشون بمیرم.... با صدازدن کسی یه نور ته دلم روشن شد و چشمام  
رو باز کردم

ونداد-آتنا.... چی شده دختر؟ چرا گریه میکنی؟.... کسی اذیت  
کرده؟... جایی درد میکنه؟ آتنا حرف بزن دختر

-چرا... چرا اینقدر دیر اومدی؟ من میترسم... تو رو خدا منو ببر خونه

به حق افتاده بودم و هیچی نمیفهمیدم... تسلطی روی رفتارم  
نداشتم.... اصلا نمیفهمیدم چی میخوام.... یه دفعه توی یه جای گرم و  
محکم مبحوس شدم.... آره من برای دومین بار توی یه روز توی آغوش  
محکم و امن ونداد بودم

ونداد-آروم باش عزیزم... آروم باش جوجوی من.... بهت قول میدم زود  
میریم یه جای امن... دست کسی به تو نمیرسه... آروم باش

با صدای گرفته از سرما خوردگی قبلی و گریه الان گفتم:

-چطوری ما اینجا گیر افتادیم؟ دیگه نمیتونم خانوادم رو ببینم... اونا منو  
میکشن

ونداد من رو از خودش جدا کرد و گفت:

ونداد-این حرفا چیه آتنا خانمی....گوش کن...اسبای بدون ما برگشتن  
ویلا....این ساعت توش ردیابه...اسبای که بدون ما برسن حاجی میفهمه  
اتفاقی افتاده....پس به بابا خبر میده...اونا با کمک این ردیاب مارو پیدا  
میکنن...نگران نباش زود میریم خونه...باشه دختری؟

چی میتونستم بگم...اگه ونداد میگه همچین چیزی هست و اونا میتونن  
ما رو پیدا کنن...یه کم...فقط یه کم خیالم راحت ترشد

-پس همینجا بمونیم تا بیان دنبالمون

ونداد-نه آتنا...باید تا اونا برسن خودمون رو از این جنگل نجات بدیم...اونا  
هم زود میان دنبالمون تا مارو به یه جای امن برسونن....بهت قول  
میدم....اینجا موندن باعث میشه دیر به مامورای خودمون برسیم...حالا  
بریم؟

-باشه بریم

ونداد-اول بند کفشات رو محکم ببند...شاید لازم بشه یه کم بدوئیم

سری تکون دادم و بند کفشام رو باز کردم و محکم بستم...ونداد کوله رو  
برداشت و بیرون رفت....منم پشت سرش بیرون رفتم....داشتیم به طرف  
درختای پشت مخفیگاه حرکت میکردیم...

ونداد-بیا آتنا...باید زود رد بشیم...از این طرف زودتر به جاده اصلی  
میرسیم

سری تکون دادم و باهاش همراه شدم....

با ونداد حرکت کردیم و گاهی هم برای اطمینان از نبودن آدمای کسری پشت درختا جاگیر میشدیم تا مطمئن بشیم اونجا امنه و بعد حرکت

میکردیم....دوساعتی بود که داشتیم راه میرفتیم...دیگه جونی برام نمونه بود....احساس ترس خاصی داشتم....دلشوره امونم رو بریده بود

اما پاهام دیگه قدرت حرکت نداشت....ونداد پشت درختی ایستاد....آروم روی زمین نشستم و گفتم:

-دیگه نمیتونم...خستم...نمیتونم راه برم

ونداد-پاشو دختر...الان وقت نشستن نیست...ممکنه یکیشون برسن....به جاده ام نزدیکیم....صدای ماشینا میاد

-باور کن دیگه نمیتونم...پاهام جون ندارن

ونداد-گرسنه ای؟غذا توی کوله هست

-اونقدر دلشوره و ترس دارم که راه نفسم رو هم گرفته...چه برسه به غذا خوردن....فقط یه کم آب بهم بده و بزار پاهام آروم بشه

ونداد-باشه... بیا این کوله... آب از توش بردار... فقط زودتر... منم یه  
سروگوشی آب میدم ببینم کدوم طرف راه بهتره بریم

بدون اینکه منتظر جواب من باشه رفت... وای نه... من اینجا تنها... اونوقت  
ونداد راحت رفت... من حتی توی سنگرهم نیستم... شیشه آب رو برداشتم  
کمی آب خوردم... چشمام رو بستم تا کمی آروم بشم تا ونداد بیا  
صدای پا میومد... خداروشکر که اومد... آروم ازسرجام بلند شدم کوله رو  
برداشتم و روی دوشم انداختم و به طرفش برگشتم:

-بریم؟

تاچشمام به فرد روبرو افتاد از ترس هین بلندی کشیدم... نفس توی  
سینم حبس شده بود... نمیتونستم تکون بخورم... همه بدنم بی حس و

حال شده بود... نمیتونستم بایدچکارکنم

-به به بین چی پیدا کردم... توی آسمونا دنبالت میگشتم... روی زمین و  
توی جنگل پیدات کردم

داشت به طرفم میومد... باید جیغ بکشم... آره باید جیغ بکشم... اما  
نمیتونم... نفسم حبس شده... صدام قفل شده و در نمیاد... خدایا خودت

کمکم کن... یه کم نیروم رو جمع کردم و یه قدم عقب گذاشتم که صداش  
رو دوباره شنیدم

-کجاعزیزم؟ بیابریم که رئیس جان برات مهمونی ترتیب داده...البته چیزی که من میبینم هم چین هم جالب نیست...اما خب چه کنیم که رئیس

جان شما رو پسندیده...بیا دختر بریم که امروز روز شانسم بوده

یه قدم عقب گذاشتم....پام به یه چیز محکم گیرکرد و از پشت با شتاب به یه جای محکم برخورددم....درد توی تنم پیچید...تمام کمرم و پاهام تیر

میکشید و من با درد شروع به جیغ زدن کردم و هرلحظه دردم بیشتر میشد و اون مرد بالای سرم یه چیزی میگفت که اصلا متوجهش نبودم  
ونداد

صدا صدای آتنا بود که توی جنگل میپیچید.....یعنی چی شده؟...نکنه یکی از اونا رفته باشه سراغش...باسرعت به طرف جایی که آتنا بود حرکت

کردم....از دور دیدم که یه مرد قوی هیکل ایستاده و داره به پایین نگاه میکنه...هر لحظه صدای جیغ بیشتر توی گوشم میپیچه...آروم پشت

یکی از درختا پناه گرفتم...اسلحه ام رو بیرون آوردم...آروم طوری که صدایی ایجادنش به طرفش قدم برداشتم....حالا صداش رو میشنیدم

-پاشو دختره احمق...جیغ و داد فایده ای نداره...کسی نیست که نجات بده...تو امروز خوراک رئیس مایی

دستم رو با اسلحه بالا آوردم ومحکم و طوری که موقت بی هوش بشه  
پشت گردنش کوبیدم...به هر حال ما به این مرد نیاز داریم....بعد از افتادن  
مرد روی زمین به سمت آتنا رفتم

-آتنا ...چی شدی؟....آروم باش عزیزم... بگو کجات درد میکنه آتنا

درد رو به وضوح میشد توی چهره به اشک نشسته اش دید

آتنا-کم...رم...آی...کمرم

-باشه....آتنا یه کم آروم باش...میدونم درد داری...اما اگه بقیشون برس  
نمیتونیم کاری کنیم....ما به جاده نزدیکیم...دارن میان دنبالمون...یه کم  
صبر داشته باش

میدونستم سخته اما اگه جیغ میزد بقیه جمع میشدن و نمیشد کاریش  
کرد...تا حالا هم شانس آوردیم

شیشه آب رو از کوله در آوردم و به لب های آتنا نزدیک کردم

ونداد-آروم خانمی...یه کم آب بخور...نفس کم میاریا....الان بهمون  
میرسن

یه ربعی گذشته بود... آتنا دیگه جیغ تمیکشید اما همچنان هق هق میکرد و چهرش از درد جمع شده بود... سرش رو روی پاهام گذاشته

بودم... چون فقط کمرش به تخته سنگ خورده بود و سر و پاهاش آزاد بودن. منم پاهام رو زیر سرش گذاشته بودم... حماقت کردم تنه‌اش گذاشتم... اما اون درخت پناه بود

-آتنا خانمی ..... بهتری

چشمای عسلی خوشکلیش رو باز کرد... بهم نگاهی کرد و گفت:

آتنا-اگه تکون نخورم آره... وقتی تکون میخورم کمرم و پاهام به شدت تیر میکشن

-من زنگ زدم... نزدیکن... بادکتر میان

آتنا-تنه‌ام نزار

چشم‌ام رو برای تاییدش روی هم گذاشتم... وقتی مطمئن شد چشمای رنگ عسلیش رو بست... اما ابروهاش همچنان توی هم گره خورده

بود... دردش رو احساس میکردم... اما واقعا نمیتونستم کاری انجام بدم... ممکن بود باهرکار من سلامتی‌ش به خطر بیفته... هیچ کاری از



دستم جز صبر کردن بر نمیومد و این به شدت منو عصبی میکرد... کاش  
زودتر برسن  
آتنا

چشمام رو با درد باز کردم.... هنوز کمرم خوب نشده... هنوز احساس درد  
میکنم و این موضوع باعث میشد گاهی تمام روز رو توی تخت بگذرونم و  
این موضوع واقعا برام زجر آور بود اما چاره ای هم نداشتم.

یه هفته ای بود که تهران بودیم و البته ده روزی از قضایای جنگل  
میگذشت

اون روز چند دقیقه ای بعد از اینکه چشمام رو درد بستم تا بتونم خودم رو  
کنترل کنم و از درد جیغ نکشم... دوستای ونداد اومدن و من رو به

بیمارستان انتقال دادن... این چند روز هرچی فکر میکردم که چطوری من  
رو به بیمارستان بردند و چی شد نمیدونم... اما وقتی چشمام رو باز  
کردم

ونداد نبود... ترسیده بودم و با هر صدایی چشمام رو محکم روی هم  
فشار میدادم... وقتی اومد ترسیده گریه کردم و شکایت.... برای

نبودنش... برای تنها موندنم و اون توضیح داد که باید اتفاقات امروز رو  
گزارش میداده و مجبور بوده ساعتی منو تنها بزاره... بعدش آرام شدم و

خواهیدم...دکتر کمرم رو آتل بست و گفت فعلا نباید راه برم و پاهام رو به هیچ عنوان فعلا تکون ندم

3روز رو توی بیمارستان بودم...ونداد بجز بار اول دیگه منو تنها نداشت...هروقت چشمام رو باز میکردم اون رو میدیدن...روز چهارم هم با

آمبولانس به تهران منتقل شدم البته ونداد هم با من توی آمبولانس بود و این ترسم رو کمتر میکرد...توی این چند روز هم همه وسایلام رو از ویلا

آورده و همچنین جزوه ها و برنامه امتحانیم رو هم گرفته بود ومن مشغول خوندن کرده تا کمتر احساس خستگی کنم...البته خدارو شکر

قراره دکتر بیاد و نگاهی به کمر داغونم بندازه و البته امیدوارم که این آتل رو بازش کنه...چون واقعا خستم کرده

ونداد بهم خبر داد که دکتر داره میاد...شال کنار تخت رو برداشتم و روی سرم انداختم و منتظر دکتر عزیز شدم...بااینکه استرس داشتم اما به خودم امیدواری میدادم که چیزی نیست و دکتر حتما این آتل خسته کننده رو باز میکنه

با صدای در دست از افکارم برداشتم و گفتم:

-بفرمائید

درباز سد ومن اول ونداد رو دیدم که کسی رو برای توی اتاق اومدن راهنمایی میکنه... این که همون دکترست که قبل از شمال رفتن توی بیمارستان دیده بودمش... با صداس توجهم بهش جلب شد

امین-کلا نمیتونی مواضب خودت باشی

بازم مثل دفعه قبل خودمونی حرف میزد و چهره اش آروم بود و باعث میشد بیشتر باهش احساس راحتی کنم

-تقصیر من نبود که

امین-مثل دفعه قبل

-نخیر همش تقصیر این آقا پُ...

یهو حواسم اومد سرجاش که من نباید درباره شغل ونداد میگفتم...خوبه حالا ونداد این همه بهم سفارش کرده بود به کسی چیزی نگم ومن اینجوری سوتی دادم

امین-خب داشتی میگفتی تقصیر این آقا چی؟ مجازی هر چیزی که دلت رو خنک میکنه بگی

-نه اصلا اینطوری نیست...یه لحظه تنهام گذاشت من بی احتیاطی کردم

امین-چیز دیگه ای نمیخواستی بگی....مثلا آقا پلیسه؟هوم؟

ونداد-واقعا که از راز نگه داری جفتون کمال تشکر دارم...آخه تو دیگه چرا  
...تو که خودتم مامور دولتی خیر سرت

-بخدا من از دهنم پریدم...تازه جلوشم گرفتم...ولی آقای دکتر میدونست  
که...

ونداد-حالا اگه یکتون نمیدونست و اون یکی لو داده بود جفتون رو  
میکشتم

امین-فعلا شما شرت رو کم کن تا من خانم مریض رو معاینه کنم بعد  
درباره کشتنمون حرف میزنیم...آها راستی درم پشت سرت ببند

ونداد-خب تو چکار به من داری به کارت برس

من و دکتر دوتایی با تعجب بهش نگاه میکردیم اما اون با همون قیافه  
جدیش زل زده بود به ما....ابروهاش رو بالا انداخت و با لحن حرص در آری  
گفت:

ونداد-چیه چرا اینطوری نگاه میکنید؟نمیخوای کارت رو شروع کنی امین

امین-برو بیرون تا نیومدم سراغت...من میخوالم معاینش کنم...من  
محرمم تو که نیستی

از خجالت سرخ شده بودم...درسته زیاد سخت نمیگرفتم ولی نه اینکه  
جلو کسی که محرمم نیس لباس باز بپوشم...به کسی هم اجازه

نمیدادم به حریمم تجاوز کنن...به کسی اجازه نمیدادم پاش رو از  
گلیمش درازتر کنه...به هر حال منم برای خودم اعتقاداتی داشتم و حریم  
خاصی قائل بودم

ونداد ببخشیدی زیر لب زمزمه کرد و بیرون رفت

امین-حواسش نبود...نمیخواد خجالت بکشی...حالا بیا بریم  
سرکارمون...آماده ای

نفس عمیقی گرفتم تا حالم بهتر بشه...به آرومی سرم رو تکون دادم

امین-من کمر بند رو باز میکنم....بعد بهت کمک میکنم بلند بشی...هرجا  
درد داشتی یا سخت بود بهم بگو

-باشه

امین-آماده ای؟

-آره...شروع کنید

چندساعتی از رفتن دکتر میگذشت....کمر بندم رو برام باز کرد اما گفت نباید بهش فشار بیاد بهش حداقل تاسه هفته آینده....چیزای سنگین بلند

نکنم...زیادنشینم وهمچنین زیاد راه نرم....البته گفته روزی نیم ساعت صبح ونیم ساعت بعد از ظهر یه کم راه برم اما بعدش باید دراز بکشم تا صدمه نبینه....خب خدارو شکر حداقل از این آتل نجات پیدا کردم

روزا به سرعت میگذشت...توی خونه پدر بزرگ ونداد مستقر بودیم که الان فوت شده...ونداد میگفت این محله بخاطر خونه های ویلایی بزرگ و

کم بودن تعداد خونه ها چون اگه رفت و امد مشکوکی باشه زود مشخص میشه...البته من خودمم از این خونه خوشم اومده...چیزای

خاصی داره.....دیزاین خونه خاصه....مدل ساختش خاصه....ونداد میگه چون اسم مادر بزرگش غزال بوده،پدر بزرگش اینجا رو با آهو های سنگی دیزاین کرده و به نظرم فوق العاده است.

این روزا من بیشتر با درسام سرگرمم البته گاهی با ونداد توی باغ قدم میزنیم،فیلم میبینیم وهمیشه وعده های غذایی رو باهم میخوریم.

پاهام راه افتادن...دیگه خبری از درد کمرم نیست و این برام خوشحال کننده است.

با ونداد صمیمی ترشدم در حدی گاهی درباره مبحث های مختلف بحث میکنیم

گاهی باهم موافقیم و گاهی مخالف

گاهی نظر هم دیگه رو قبول میکنیم و گاهی نقض

گاهی نظر همدیگه رو قبول و گاهی رد

توی بعضی موارد هم مثل هم بودیم که برام جالب بود مثلا:

هر دو والیبال و اسب سواری رو به بقیه ورزش ها و تفریحات ترجیح میدادیم

هر دو از سیاست خوشمون نمیومد

هر دو برای خودمون حریمی قائل بودیم و زندگیمون رو برحسب حریم هامون ساخته بودیم

خیلی از نظریه ها برام جالب بود... ونداد عشق رو قبول نداشت و دوست داشتن رو ترجیح میداد و نظرش این بود که عشق انسان رو کور میکنه و

باعث میشه نتونی حقیقت رو ببینی... اطراف رو ببینی... خطرات رو ببینی... ولی دوست داشتن یه نفر که حتی بیشتر از جونت دوستش

داری و حاضری برایش کارای مهمی انجام بدی اما این دوست داشتن باید براساس عقل و منطق هم باشه.... وندادا همچین دوست داشتنی

رو زیبا میدید و من به شخصه تا به حال بهش فکر نکرده بودم و اصلا اینطوری بهش فکر نکرده بودم حتی نظرش راجع به ازدواج هم همینطور

بود...اینکه باید عاقلانه کسی رو بشناسی و دوست داشته باشی و بعد از ازدواج اون دوست داشتن به اوج خود یعنی عشق میرسه...اون

عشق پاکه...خیلی از نظراتش رو دوست داشتم و با جون و دل قبول میکردم

به نظرم خیلی از حرفاش درست بود و این منو خیلی آروم میکرد.

راستش اگه بخوام نظرم رو درباره ونداد بگم اینه که اون یه مرد خوب...خوش تیپ...خوش چهره و بااراده است و نگاهش بی نهایت روی آدم نفوذ میکنه و این ویژگیش من رو میترسونه

باصدای ونداد از افکارم بیرون اومدم

ونداد-آتنا بانو...کجایی آتنا

آروم از روی تخت بلند شدم و به سمت دررفتم...چندقدمی در بودم که در محکم باز شد و ونداد پریشون داخل شد...باتعجب بهش نگاه کردم که گفت:

ونداد-تو اینجایی دختر؟ پس چرا جواب نمیدی؟

دستی توی موهای کشید و گفت



ونداد-اوف .... فکر کردم اتفاقی افتاده

-اتفاق؟ تو که میدونی دیگه از در بیرون نمیرم... الان داشتم درس میخوندم... بلندشدم پیام بیرون که خودت اومدی

ونداد-باشه... بیا بریم نهار... یه کم هم باید حرف بزیم

-اتفاقی افتاده؟

ونداد-هنوز نه... ولی باید یه کم حرف بزیم که اتفاقی نیفته... حالا بیا بریم نهار

-باشه بریم.... من که نفهمیدم تو چی میگی

ونداد سری تکون داد و آروم گفت: میفهمی

راستش از دیدن قیافه نگران و مضطربش منم نگران شدم.... کاش میدونستم چیه؟

آخه چه اتفاقی باعث نگرانی ونداد تا این حد میشه

بعد از ناهار باخواست ونداد راهی اتاق مطالعه پدربزرگش شدیم که ونداد معتقد بود توی این اتاق بودن بهش آرامش خاصی میده و خاطرات خوبی

رو براش زنده میکنه....گاهی حتی میگفت وقتی اینجا میام بوی پیپ آقاجئن توی بینیم میپیچه و باعث میشه همه درگیری های ذهنیش آروم

بشه و البته نظر من این بود که این اتاق به خاطر محیط خاصش و وجود چندین قفسه که از زمین تا سقف درست شده بودند و کتابهای خاصی توی اون قفسه های چوبی چیده شده بود موجب آرامش میشد

روی مبلهای راحتی اداری نشستیم اما ونداد شدیداً توی فکر بود و اصلاً حواسش به اطاف نبود....یعنی چی باعث شده اینقدر توی فکر باشه و البته ناراحت...چی باعث شده اینقدر غمگین باشه

-ونداد؟

اصلاً حواسش به اینجا نیست...سرش رو پایین انداخته بود...یعنی اتفاق خیلی بدی افتاده؟ نکنه برای خانوادم اتفاقی افتاده باشه

بلندشدم و کنارش نشستم و باصدای بلندتر از قبل گفتم:

-ونداد....آقاونداد؟

ونداد-جانم؟

احساس شیرین عجیبی داشت....ته دلم ضعف رفت برای جانم گفتنش  
حتی با این همه بی حواسی...بهش زل زدم و گفتم:

-نمیخوای بگی چی شده که آقا پلیسه اینقدر نگران و دلوپسه؟....مگه  
نگفتی بیایم اینجا باهم حرف بزنیم؟....پس چرا ساکتی؟

ونداد-آتنا....راستش یه چیزی شده که....خب

-خب چی؟ بگو دیگه

ونداد-نمیتونم....نمیدونم چطوری بهت بگم

-هرطوری که دوست داری....مگه قراره چی بگی که اینقدر سخته؟ونداد  
داری نگرانم میکنی

ونداد-نه اصلا نگرانی نیست....خب من میگم ولی لطفا بد برداشت  
نکن.....بزار کامل توضیح بدم باشه؟

-باشه....حالا بگو

ونداد-روزی که میخواستم ببرمت شمال یه چیزایی رو به آریا گفتم...مثلا  
از پلیس بودنم و اتفاقاتی که افتاده و هم چنین آدمایی که

دنبالمون....آریا گفت با پدرت صحبت میکنه و توضیح میده براشون.....بعد از اون پدرت تماس گرفت و من یه توضیحاتی در حد توانم و

وظیفه ام بهشون دادم والبته گفتم توی اون خونه ای که میریم به جز ما کسای دیگه هم هستند و شماره سرهنگ رو هم دادم بهشون تا با

خودت سرهنگ مستقیما صحبت کنن....از اون موقع به بعد پدرت با سرهنگ در ارتباطه...چند روز پیش که تماس میگیرن سرهنگ میگه من

و تو به خاطر یه سری مشکلات توی یه خونه دیگه توی تهران مستقر شدیم اما ....خب پدرت ناراحت شده و شاکیه از تنها بودن دخترش با یه

مرد غریبه....با عصبانیت گفته برمیگردم و دخترم رو از اونجا میبرم...سرهنگ بهشون گفته که نمیتونید و جون دخترتون در

خطره....اما پدرت گفته یه دختر و پسر غریبه و نامحرم توی یه خونه تهران و غیرتش این اجازه رو نمیده ناموسش با یه پسر غریبه توی یه خونه باشه

درک میکردم و نداد چی میگه...بابا همیشه از مامان و بقیه خانواده حساس تر بود و این حساس تر بودنش رو آقاجون به ارث برده....اما من ناراحتم که بخوام از و نداد جدا بشم

ناخودآگاه سوالی پرسیدم که خودمم تعجب کردم

-باید از اینجا پیشت برم؟

ونداد-نه..یعنی به خودت بستگی داره؟

-یعنی چی؟...نمیفهمم

ونداد-سرهنک گفت بابات رو راضی کرده که تو کنار من جات بیشتر از همه جا امنه و پیش من بمونی بهتره....اما خب بابات قبول کرده اما به یه شرطی....

-چه شرطی؟

ونداد-باید....باید

-ونداد بگو....خواهش میکنم

وندادنفس عمیقی کشید وگفت

ونداد-باید صیغه بشیم

با صدای بلندی گفتم:

-چی؟چکارکنم؟

ونداد-گفته باید صیغه محرمیت بخونیم.....سرهنگ گفت بگم اگه قبول کنی که هیچ...اینجا میمونی....اگه هم که قبول نکنی باید.....باید از اینجا بری یه خونه دیگه....هیچ اجباری نیست آتنا....تو مجازی انتخاب کنی

مات به ونداد نگاه می کردم....یعنی از نظر بابا صیغه یه مرد شدن....زن موقت یه مرد شدن بهتر از بودن کنار کسیه که بهش محرم نیستی اما هیچوقت دست از

پا خطا نمیکنه....سرهنگ مطمئنا بهش تضمین داده....خب آتنا تو اینا رو میدونی پدرت که نمیدونه....مطمئنن بابات صلاح تو رو میخواد....اما این درست نیست...چطور میشه

باصدای ونداد به طرفش برگشتم

ونداد-آتنا خانمی هرچیزی که تو تصمیم بگیری همونه....اما مطمئن باش محرمیت ما هیچ چیزی رو عوض نمیکنه....من و تو الان دوستیم و دوست

میمونیم....اگه قبولم کنی بازم دوست میمونیم....الانم من تو رو تنها میزارم تا راحت فکر کنی....فردا بهم نظرت رو بگو....راستی از چند روز دیگه که امتحان

داری یه ماشین میاد دنبالت و اونا تو رو تا حوزه امتحان همراهی میکنن حتی سر جلسه

سری تکون دادم که ونداد به طرف در اتاق رفت و از در بدون حتی نگاهی  
به من خارج شد....ومن موندم و کلی فکرو خیال

یه روز کاملرو فکر کردم...حتی میلی به شام خوردن هم  
نداشتم....نمیتونستم بابا چرا همچین نظری داده...دلایلش چیه

خب الان باید چکار کنم

صیغه یه مردبشم

زن موقت یه مرد بشم

اون یه مرده و من زنش....میتونه هرکاری بکنه...نه نه آتنا...نشیدی  
ونداد چی گفت...گفت شما دوستید و دوست هم میمونید....این فقط یه  
محرمیت ساده است که بابا خیالش راحت بشه

یعنی بابا با زن موقت یه مردشدن خیالش راحت میشه

یعنی با صیغه شدن دختر 22 سالش خیالش راحت میشه

خدایا چه اتفاقی داره میفته؟

این اتفاقات یعنی چی؟

یادت رفته آتنا...مادرجون همیشه میگفت هر آدمی یه سرنوشتی

داره...گاهی سرنوشت بالاش میبره....گاهی هم به زمین

میزنتش....گاهی باب میلشه....گاهی هم نه

یعنی سرنوشت من اینه

صیغه یه مرد شدن

این همه تنهایی

این همه تنش

از شیراز اومدم اینجا تا یه زندگی آروم داشته باشم اما حالا در چه  
حالیم....در حال فرار از آدمایی که نمیدونم از من چی میخوان....اصلا چرا

دنبالمن....چرا اون مرد توی جنگل گفت رئیسشون دنبال منه....من که  
کاری با اونا نداشتم....اصلا من که اونا رو نمیشناسم

خدایا یهنی این سرنوشت منه  
خدایا یعنی توی سرنوشت آتنا همین بوده  
یعنی قرار نیست خوش باشم  
یعنی قراره فقط سختی بکشم  
یعنی قرار نیست آرامش بگیرم  
باشه خدایا اگه حکمت تو اینه  
اگه آینده ای که برام در نظر گرفتی اینه  
اگه ادامه راهم اینه  
اگه سرنوشت آتنا اینه

راضیم به رضای تو...اما خدایا ازت ممنونم که یه همراه خوب برای این راه  
برام فرستادی

خدایا من کنار این مرد آرامش دارم  
خدایا من کنار این مرد امنیت دارم  
شاید قبلا صیغه رو بد میدونستم....الان هم بد میدونم...اما...همیشه یه  
امایی وجود داره

میخوام این بار سرنوشتم رو کنار این مرد امتحان کنم  
من صیغه ونداد شدن رو قبول میکنم اما نه از سر اجبار و ترس...از سر  
دلم...قلبم....

من آرامشم رو با ونداد پیدا کردم  
میخوام اینبار به این مرد تکیه کنم



مردی که خودم شناختمش و با شناخته هام... با همه بد و خوبش دوستش دارم

مردی که بجز پدر و برادرانم بهم احساس خوبی میده  
ومن این روزای هرچند سخت....هرچند پر از دلتنگی...هرچند پر از ترس

...ولی...ولی کنار ونداد بودن شیرین میدونم...پر آرامش  
اما بازم برای کنارش بودن یه سری ترس دارم...از احساسم بهش

میترسم...از اینکه یه بار دیگه له بشم....از اینکه یه بار دیگه جلو بقیه  
بشکنم....نه من نمیزارم....نباید بزارم بفهمه....آره من نمیزارم از

احساسم با خبر بشه....کنارش میمونم و نمیزارم چیزی بفهمه...تا وقتی  
از احساس اون با خبر نشم نمیزارم چیزی بفهمه....این آتنا با آتای

سالهای قبل فرق داره....این آتنا میتونه خوب نقش بازی کنه....نقش  
خوب بودن....نقش بی تفاوتی....

2هفته ای از اون روز میگذره

2هفته ای که روزای خوبی داشته

2هفته ای که بیشتر به خودم و احساس دوست داشتنم به ونداد رسیدم

اگه بخوام از اون روز بگم روز بدی نبود....روز بدی نبود...پایین که رفتم به  
ونداد نبود...روی یکی از مبل های سالن نشستم....کتابم رو باز کردم و  
مشغول شدم اما باید هرخط رو ده بار میخوندم

با صدای درب سالن به سمتش برگشتم... ونداد بود با یه پلاستیک که  
ظرف های غذا داخلش بود

-سلام

ونداد-سلام خانم خوبی؟

-مرسی....تا تو لباسات رو عوض کنی من میز رو میچینم

ونداد-اوکی بانو

وای که چقدر عاشق خانمی گفتن و بانو گفتنش بودم....وقتی میگفت  
احساس شعف خاصی داشتم  
موقع ناهار بود که بحث رو شروع کرد

ونداد-آتنا

-بله

ونداد-تصمیمت رو گرفتی؟یعنی خب سرهنگ منتظر جواب توئه  
بهش نگاه کردم....منظورش رو میفهمیدم...اما از اینکه گفت سرهنگ  
منتظره لجم گرفت...یعنی خودش منتظر نیست

-اوهوم

ونداد-خب؟

-خب

ونداد-آتنا؟

-خب راستش....نمیتونم قبول کنم

ونداد با صدای نسبتا بلندی گفت

ونداد-چی؟

-خب چیه....تو گفتی تصمیم بگیرم....به نظر من این شرایط خوبی نیست....من جای دیگه هم میتونم امنیت داشته باشم.... خودت اینو گفتی

ونداد فقط بهم نگاه میکرد...توی صورتش میشد ناراحتی...نگرانی....ترس...استرس و عصبانیت رو دید....یعنی اینا برای منه...زیر نگاهش نا آروم میشدم

-اون جوری بهم نگاه نکن

وندادبا خنده عصبی گفت:

ونداد-چه جوری؟....مگه جور خاصی؟

من هم که نمیتونستم جوابش رو بدم از پشت میز بلند شدم...دوست داشتم بیشتر اذیتش کنم اما دلم نمیومد....گفتم:

-اگه بابام مشکلی نداره....منم حرفی ندارم  
بعد از حرفم از آشپزخونه بیرون زدم و به طرف اتاقم رفتم.

همون رو دوتا مرد مسن که ونداد یکیشون رو سرهنگ واون یکی رو یه دفتردار که به خواست پدرم اومده بود تا صیغه دفتری باشه...اصلا کارای بابا رو درک نمیکردم

از اون روز رفتارمون صمیمانه تر شده بود  
من سرگرم درس بودم و اون سرگرم کاراش  
گاهی بیرون میرفت و تا اومدنش نگرانی رو با تمام وجود حس میکردم

روزای امتحان خودش من رو تا جلو در دانشگاه همراهی میکرد و از اونجا به بعد و حتی سر جلسه هم سینا دوستش...البته من امتحانام رو توی دفتر مدیریت میدادم

گاهی با هم فیلم میدیدیم  
گاهی باهم آشپزی میکردیم

گاهی توی حیاط بزرگ خونه والیبال بازی میکردیم... همه و همه خاطرات خوش برام داشتن و علاقم روز به روز بیشتر میشد

امروز آخرین روز امتحان بود و تازه با ونداد رسیدیم خونه.... میخوام از پله ها بالا برم که ونداد صدام زد

ونداد-آتنا

-بله

ونداد-بیا بشین باید درباره موضوعی حرف بزنیم

-میشه بزاری برای بعد... الان خیلی خستم

ونداد-نه دیر میشه.... من میخوام برم... بیابشین فقط چند دقیقه طول میکشه

-کجایی؟ ما که الان اومدیم

ونداد-بشین تا بگم

نشستم روی نزدیکترین مبل و گفتم:

-بفرمائید.... حالا بگو چی شده؟

ونداد-امشب باید برم جایی... نیستم... یه مامور خانم میاد پیشت تا من برگردم.... اون خبر نداره من پلیسم... اونم فکر میکنه من رئیس شرکتم که با دختر حسابدار اینجا تحت حفاظتیم... که البته جدیداً هم نامزد کردیم پس مراقب حرف زدنت باش

چی؟ خدایا چی داره میگه؟... اینا یعنی چی.... اون همیشه بیرون میرفت  
اما محافظ برای من.... موضوع باید چیزه دیگه ای باشه.... توی این مدت  
دیگه شناختمش... دلشوره عجیبی به دلم افتاد.... ترس و وحشت  
داشتم.... به زور لب باز کردم و گفتم:

-چی؟... کجا؟ کجا میخوای بری.... ونداد

ونداد-خانمی من دارم میرم ماموریت... شب میرم ومیام

-تو همیشه بیرون میرفتی ولی کسی رو نمیفرستادی اینجا... پس چر..

ونداد اومد بین حرفم وگفت:

ونداد-چون شبهه.... باید از امنیت تو مطمئن بشم.... از سرهنگ خواستم تا  
من برگردم کسی رو اینجا بفرسته و امنیت تو رو تضمین کنه

-تو زود میری وبرمیگردی.... خودت گفتی؟.... پس نمیخواد کسی  
بیاد.... خودم مراقبم تا تو بیای

ونداد-آتنا من باید مطمئن بشم اینجا کسی پیش تو هست که مراقبته تا  
بتونم با آرامش خیال کارم رو انجام بدم و برگردم.... باشه؟

نمیتونستم بیشتر اصرار کنم... نمیخواستم ونداد به احساسم شک  
کنه.... برای همین سری به تائید تکون دادم

-باشه هرچی تو بخوای...کی قراره بری؟

ونداد-اون خانم قراره 7 بیاد...منم حدودای 8 میرم...به بهونه یه قرارکاری  
برای شام

ساعت 4 بود پس یهنس سه ساعت تا اومدن خانم مامور وقت بود

-باشه من میرم استراحت کنم....تا اون موقع میام پایین

ونداد همونطور که بهم نگاه میکردت سری تکون داد و من بلند شدم و به  
سمت پله ها رفتم...بای با خودم کنار میومدم

ساعت 7 بود یه شلوار چسبون مشکی با یه بافت سفید و مشکی طرح  
دارپوشیدم....آرایش ملایمی کردم و یه سایه دودیم زدم که آرایشم

بیشتر توی دید اومدم....به طرف پله ها رفتم....یه صدایی از پایین  
میومدم....به طرف سالن رفتم یه خانم چادری روی یکی از مبل های تک

نفره نشسته بود....به به آقا وندادم که روی مبل دو نفره نزدیکش  
نشسته....با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-سلام..... ببخشید دیر کردم

ونداد-سلام عزیزم....سروان هم تازه تشریف آوردن بیا باهاشون آشناشو

هر دو قیام کرده بودند منم به سمت ونداد رفتم و بازوش رو گرفتم و  
گفتم:

-حتما عزیزم

و لبخندی به پهناي تمام صورتم زدم و به سروان نگاه کردم....اگه بخوام  
تحلیلش کنم....باید بگم یه دختر با قد نسبتا بلند....پوست

گندمی....چشمای قهوه ای تیره با لب هایی نسبتا بزرگ.....بینی  
معمولی...اما چشماش یه برقی داشت که من رو میلرزوند....نگاهش یه

حرف خاصی داشت که نمیتونستم بفهممش....اما من قبلا این چشما  
رو دیدم....خیلی آشناست.....احساس میکردم لبخند روی لبش بیشتر

شبيه پوزخنده....صورت معمولی اون دختر به دل من ترس راه میداد و  
این نگران کننده بود.

احساس ترس و نگران کننده ام باعث شد بازوی ونداد رو توی دستم  
فشار بدم تا احساس امنیتم برگرده اما چشمای زل زده اون دختر روی ما

ترس رو بیشتر توی دلم مینداخت و صداش روی اعصابم مینداخت:



-من سروان مجتهدی هستم

با اینکه اصلا باهاش احساس راحتی نکردم اما نباید به روی خودم بیارم

-خوشبختم....من آتنا هستم، آتنا مهرزاد و ایشون نامزدم ونداد کبیری

مجتهدی-بله سروان مدبر توضیح دادن، گفتن که امشب چون تنهائید  
وظیفه من اینجا موندن و محافظت از شماست

لعنت به لبخندت که شبیه پوزخنده اما مدبر دیگه کیه ...یه آدم جدید

-مدبر؟ عزیزم تو مدبر میشناسی؟

ونداد-آره عزیزم...منظورشون آقا سیناست

-اوه سیناخان....ایشون رو چندبار ملاقات کردم....بفرمائید بشینید  
سرپانگه تون داشتم

ونداد-عزیزم بیا بریم لباس مهمونی من رو آماده کن

منظورش رو خوب میفهمیدیم....میخواه قبل از رفتن صحبت کنیم

-اشکالی نداره شما روچند دقیقه ای تنها بذارمتون؟

مجتهدی-اصلا....من این جا در حال انجام وظیفه هستم....شما راحت باشید

-ممنونم عزیزم

همونطور که بازوی ونداد توی دستم بود به طرف طبقه بالا حرکت کردیم.

ساعت یه ربع به 8 بود....ونداد آماده بود...به طرف در اتاق رفت و گفت:

ونداد-پاشو آتنا....داره دیر میشه....منتظر مند

-ونداد؟

ونداد-جانم

-ونداد....من...خب میشه

نمیدونستم دارم چی میگم....نمیدونستم دارم چکار میکنم....میترسیدم...استرس داشتم....اصلا نمیتونستم احساسم رو

بیان کنم...ونداد به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست

ونداد-آتنا خانمی....نگران نباش...من همه چی رو در نظر گرفتم...خانم  
مجتهدی پیشته...چندتا از بچه ها هم توی حیاطن....چندتا هم توی

ماشین داخل کوچند...چیزی برای ترسیدن نیست...منم حداکثرتا 2 خونم

-همه رو میدونم...اما دلم شور میزنه...میدونم این دلشوره الکی  
نیست....قبلا ثابت شده هر وقت ازم دور میشی یه اتفاق بد  
میفته....نمیشه نری؟

خودم حس میکردم مثل گربه چکمه پوش شدم

ونداد-آتنا خانمی نکن این کارو...این ماموریت منه....بایبرم اما نیم ساعت  
پیشم گفتم....ما به هیچکس اعتمادی نداریم....من وتو...و قتی من

نیستم استثنا سینا...شماره هردومون هم داری...اتفاقی افتاد باهمون  
سیمکارتی که بهت دادم زنگ بزن

-باشه....پس زود برگرد...الانم پاشو بریم دیرت شد

باهم به طرف پایین حرکت کردیم....با حرف های ونداد حتی یه لحظه  
هم آرامش نگرفته بودم

ونداد-خانمی همین جا خدا حافظی کنیم....زود میام نگران نباش

آروم زمزمه کردم اما شنید:

-میتروسم وقتی بیای خیلی دیرشده باشه

ونداد-آتنا

سرم رو پائین انداختم اشکام رو صورتم میریختن....ونداد آروم ملایم من رو توی آغوشش جا داد

ونداد-آروم خانمی....قرارنیست اتفاقی بیفته آتنا

-ونداد....دلشوره دارم...بی دلیل نیست....هروقت این دلشوره لعنتی رو دارم به اتفاق بدمیفته...نمیخوام...نمیتونم

ونداد-اول که نمیفته.....دوما اگه هر اتفاقی بیفته من کنارتم مطمئن باش...حالا آروم باش دخترخوب تا منم بتونم برم

-تا جلو درب خروجی باهات میام

ونداد نگاهی به من کرد ونمیدونم چی دید که گفت:

ونداد-اول شالت رو بپوش بچه ها توی حیاط هستن درست نیست

با تمام دلشوره ای که داشتم دلم برای غرور مردانه اش دوست دارم و  
دلم برایش ضعف رفت

-باشه صبرکن

به سمت طبقه بالا رفتم و پالتو مشکیم رو پوشیدم و شال مشکیم رو ی  
سرم انداختم به طرف پایین رفتم و از جاکفشی جلو در نیم بوتم رو  
پاکردم

-بریم

ونداد-بریم خانمم

از کنارچشم میدیدم که مجتهدی نزدیک وایساده...پس خانمم گفتنش  
واسه نزدیک بودن اون بوده...اما به هر حال شیرین بود...جلو در

ایستادیم...2نفر دوطرف در ایستاده بودن اما حس میکردم اینا آدمای  
هرروز نیستند...باید مطمئن بشم....جلو رفتم و دستم رو دورگردن ونداد

حلقه کردم...کمی پاهام رو کشیدم تا بتونم آرومتر حرف بزنم...تعجب رو  
توی چشمای ونداد میدیدم...میدونستم هیچوقت از این گونه رفتار جلو

دیگران رو نمیپسندم حتی یه بغل کردن ساده رو...اما متوجه شدم که  
دستاش رو بالا آورد و دور کمرم پیچید...آروم کنار گوشش زمزمه کردم

-ونداد اینا کین؟....چرا ادمای قبلی نیستن؟

ونداد-آروم باش...اینای آدمای ما نیستند...میریم سمت در...وقتی توی  
کوچه رسیدیم باید بدویم

-من میترسم

ونداد-نترس...الان وقت ترسیدن نیست...منم باهاتم

ازهم جداشدیم و به سمت در حرکت کردیم....ونداد در روباز کرد و  
خواست بیرون بریم که کسی در رو محکم هل داد و چند نفر باشتاب  
وارد

شدند...باترس به بازوی ونداد چنگ زدم....با اومدن فرد روبروم که تازه  
توی نور قرار گرفته بود وچهره اش قابل روئیت احساس سرما

کردم...بدنم میلرزید...نمیتونستم باور کنم...ونداد خیلی چیزا رو گفته  
بود...گفته بود همه آدمای اطرافم نمیتونند دوست باشند اما نگفته

بود.....دیدن کسی که یه عمر نزدیکترین بوده...کنارش زندگی  
کردم...کنارش نفس کشیدم....اونم با این قیافه و اسلحه به

دست... نمیتونستم احساسم رو توصیف کنم.... چرا باید چنین چیزی رو تجربه کنم

تمام بهت و ترسم فقط توی یه کلمه خلاصه کردم... نالیدم:

.....-

تمام بهت و ترسم فقط توی یه کلمه خلاصه کردم... نالیدم:

-روشنک

روشنک- به به دوست عزیزم چطوری؟.... میبینم که یار جدید پیدا کردی؟..... خوبه خوبه

ناپاور بودم.... چیزی رو که میبینم نمیتونه درست باشه.... اینا نمیتونن آدمای زندگی من باشن..... نمیتونن عزیزای من باشن.... تمام قدرتم رو

جمع کردم تا بتونم حرف بزنم... بای بگه.... باید بگه دشمن نیست

آتنا- تو... تو... اینجا.... چی میخوای؟

روشنک- اوهمم یه چیز خوب.... میدونی چی؟

سرم رو به معنای ندونستن تکون دادم....اونم با خنده ای که تا دیروز به  
نظرم زیباترین و الان و توی این لحظه به نظرم وحشتناکترین لبخند  
دنیاست

روشنک-جونت رو....اما اول باهات کارای جالبی داریم....میخوام زجر رو با  
لحظه لحظه و با همه وجودت لمس کنی....

به کدامین گناه روشنک....زجر من بخاطر کدوم گناه نکردمه.....من که  
رفیقت بودم بی معرفت

روشنک سری تکون داد آدمایی که اونجا بودن به طرف من و ونداد  
اومدن....جونی توی بدن نداشتم.....بخاطر استرس بدنم بی حس شده

بود و توان مقاومت نداشتم....احساس خوردشدن داشتم.....دستام از  
دستای ونداد جداشد اما تقلا و مقاومت ونداد رو میدیدم و این زجر آور  
بود

که هیچ کاری از دستمون برنمیاد.....چیزی روی دهنم رو گرفت وتاریکی  
مطلق رو برام به ارمغان آورد ومن چقدر ممنون اون جسم روی دهانم  
بودم.

ونداد:



از طرف خودم ترسی نداشتم... اما آتنا... وقتی گفت روشنگ... من هم تعجب کردم... قبلا آتنا بارها و بارها از دوستیش و عشقی که به روشنگ

داره برام گفته بود و من الان با تمام وجودم احساس خورد شده آتنا رو درک میکردم... وقتی حرف از کشتنش زد فکم منقبض شد... مجتهدی

هم با اونا بود و این بی دقتی سینا رو میرسوند... با تمام زورم تلاش میکردم... آتنا بدون هیچ ضرب و زوری توی بازوی اون نامردا بود و اصلا

انگار اینجا نبود... حواسم به آتنا بود که دستمالی روی دهنم رو پوشوند و تلاش من رو بی فایده و بعد تاریکی.

آتنا

چشمام رو با درد باز کردم... چرا دستام اینقدر درد دارن... آخ نمیشد دستام با یه چیزی بسته بود... هنوز گیج بودم... به اطرافم نگاه

کردم... یه اتاق 3\*4 با یه پنجره مستطیلی بالای دیوار تنها چیزای موجود توی اتاق بودن... دیدن ونداد اونم درست کنارم تعجب میکردم... اینجا کجاست؟

-ونداد

## ونداد-بیدارشدی

-ونداد ما چرا اینجاییم... اصلا اینجا کجاست؟ چرا دستامون بستس؟

## ونداد-یادت نمیاد؟

-چی....

چرا یادم میاد... مجتهدی... جلو در... آدمای ناشناس... روشنگ... روشنگ  
عزیزم با اسلحه... هق زدم و خدارو صدازدم... این نمیتونست راست

باشه... اینا نمیتونن آدمای اطرافم باشن... اینا نمیتونن آشناهای من  
باشن... خدایا!!!! تاکی؟... هق زدم و به خدا التماس کردم تموم کنه  
این

کابوس رو... تموم کنه کابوسی که از زمان مرگ عزیزو آقاجون باهامه و تا  
حالا ادامه داره

سرم رو بالا آوردم و به ونداد نگاه کردم و گفتمک

-چرا تموم نمیشه ونداد... رنژای زیادی از خدا مرگ خواستم... این چه  
زندگیه که نزدیکترین دوستم، دشمنم بوده و من نمیدونستم... دیگه

نمیتونم....خدا داره ذره ذره جونم رو میگیره....کاش زودتر تمومش  
میکرد...کاش

ونداد-آروم باش....تو زیادی خوبی آتنا....زیادی براشون خرج کردی...اونا  
لایق نبودن بیشتر از این خرج نکن...از جونت مایع نزار....خرج کردن جونت

رو بزار به جایی که ارزشش رو داره.....واسه چیزی که ارزشش رو  
داره....واسه پاک بودن و پاک موندنت...تو پاکی اما ادمای

اطرافت...متاسفم....اما برای خودت خوشحالم که توی این همه کثیفی  
و لجن پاک موندی...آروم باش خانم خوشکلم تا بیرون رفتن از اینجا راه

زیادی داریم....نزلر متوجه ضعفت بشن....با گریه فقط ضعفت رو به رخ  
میکشی....دیگه هم نشنوم از مرگ حرف بزنی...ما...

با صدای در حرفش رو قطع کرد و با سر به صورتم اشاره کرد....صورتم رو  
به زانو هام که توی شکمم جمع شده بود کشیدم تا اشکام پاک بشن

و خوشبختانه موفق شدیم....شاید ردش مونده باشه اما خودش  
نه....ونداد راست میگه قرار نیست ضعفم رو به رخ دشمنام بکشم که

ازش سواستفاده کنن....باید نشون بدی دست پرورده عزیزجون ومامان  
لیلی هستی....قوی ومحکم....آروم باش و محکم بایست

سرم رو بالا گرفتم تا کسی رو که وارد شده بینم....این روزا دیگه از  
دیدن آدم ها شوکه نمیشم....فقط گفتم:

-تو دیگه چرا؟.....مگه چیزی رو که میخواستی به دست نیاوردی؟

کتی-چرا به دست آوردم....همه چیز که نباید مال تو باشه عزیز  
دوردونه....اونم از بهترین و کاملترین....میخواستم توهم مزه از دست  
دادن رو بچشی....خوب بود؟

-عالی بود.....من قبلا بهت گفته بودم کتی نه؟  
کسی رو که بخواد بره نگه نمیدارم  
چون بالاخره یه روز میره و اون روز من بیشتر ضربه میخورم  
تو چیزی رو به دست آوردی که من رهاش کردم....پس مونده بود کتی  
جان؟

زدن این حرفها جلوی ونداد کار درستی نبود....اما حس خوبی بهم دست  
میداد.....میدونستم عصبیش کردم...این رو خوب حس میکردم....خوب

میدونستم نقطه ضعف هر کدوم چیه....حالا که بامن بازی کردن منم  
بانقطه ضعف هاشون بازی میکنم

-عصبانی نباش عزیزم....به هر حال هرکسی باید حد خودش رو  
بدونه....حد تو پس مونده آتنا بود

بعد از حرف زدنم با صدای بلند شروع به خندیدن کردم.... با شتاب به سمتم حمله کرد.... موهام رو کشید و بلندم کرد.... با اینکه درد زیادی

داشتم سعی میکردم متوجه نشه... دستام به پشت بسته بود و نمیتونستم کنترلی داشته باشم.... با کشیده محکمی که به صورتم

خورد با شتاب جلو پای ونداد پرت شدم.... دستای ونداد به میله وسط اتاقک بسته شده بود.... صدای زمزمه ونداد رو شنیدم اما بازم سرم رو بالا آوردم و با پوزخند گفتمک

-فقط همین ازت بر میومد.... توهیچی نیستی کتی

کتی- بهت نشون میدم چی از کتی بر میاد.... مسلم... مسلم

مسلم-بله خانم

کتی-شروع کن به زدنش تا زمانی که بگه جای مدارک ها رو بگه.... فقط کپیش دست پلیسه پس اصلش باید دست خانم و آقا باشه... شروع کن

اون مرد جلو اومد.... باتوم توی دستش بود.... بالا برد و شروع به زدن کرد.... اولین ضربه که روی بازوم خورد حس میکردم دارم میسوزم

کتی-دستاش رو باز کن مسلم... نمیتونه فرار کنه

دستم از حصار طنابها باز شد... اما بازوم به شدت میسوخت... با باز شدن دستم شروع به زدن دوباره

کرد... کمرم... باسن... پاهام... گر دنم... دستم... تنها جایی که نخورد و محافظ داشت صورتم بود... وقتی تمام بدنم از درد جیغ میکشید و دیگه

جونی توی بدن نداشتم رهام کرد و به طرف ونداد که تا حالا با صورتی قرمز از خشم با دستای بسته داد و فریاد میکرد رفت و شروع به زدنش

کرد... دست و پاش بسته بود نمیتونست از خودش محافظت کنه... بعد از زدن و خورد کردن بدنش دست و پاهاشرو باز کرد و دوباره شروع به

زدنش کرد... من میدیدم و زجر میکشیدم... اشکام از گوشه چشمم راه خودشون رو باز کرده بودن... داشتم میدیدم و تنم بیشتر درد میکشیدم... انگار که ضربه ها روی بدن من فرود میومدن.

کتی همونطور که به طرف در میرفت برگشت وگفت:

-این تازه اولش بود زوج جوان .....

وبعد با پوزخندی بیرون رفت

درد داشتم اما باید باهاش حرف میزدم... باید میتونستم... بای حرفام رو میزدم

-ونداد

ونداد-جانم

-فکرکنم روزای آخرمون رو داریم سپری میکنیم....غیرممکنه زندخ و سالم بیرون بریم...مگه نه؟

ونداد-راستش رو بگم یا دروغ؟

-تاحالا دروغ هم بهم گفتی؟

ونداد-نه...درسته خیلی چیزا رو نگفتم که بخاطر امنیت اما درغ ندارم

-مثل همیشه...بگو

نمیتونستم درست نفس بکشم....تمام بدنم تیر میکشید

ونداد-مطمئنا همه تا حالا متوجه دزدیده شدن ما شدند....پس اگه بگردن مطمئنا پیدامون نمیکنند....اینا آدمایی نیستن که ما رو ول کنن....فقط خدا میتونه نجاتمون بده

-از اون ساعتا نداری

ونداد-همه چی رو در آوردن حتی گردنبندم

-پس تمومه؟

ونداد-شاید

-شاید نه حتما

وبعد تاریکی همه جا رو فرا گرفت

\*\*\*\*\*

حس سرمای عجیبی داشتم....نمیتونستم پلک بزنم اما صداها اطرافم رو با کمی میشنیدم....صداها بم وناواضح بودن

-چکارکردی احمق؟میدونی کیان بیاد این رو اینطوری ببینه همه مون رو میکشه

-نمیخواستم اینجوری بشه.....یعنی اصلا فکر نمیکردم این طوری بشه

صداها دورتر میشد اما هنوز یه صدایی کنار گوشم رو میشنیدم...اما فقط حس سرما بود و لرزش فک و بدنم رو به شدت حس میکردم.

ونداد-آتنا...خانمی....عزیزم خواهش میکنم حرف بزن



## عوضی ها یه کاری کنید....داره میمیره

اونقدر لرزش بدنم زیاد بود که بعد از چند لحظه دیگه چیزی متوجه نشدم.

. ونداد

دستی روی موهایم کشیدم...چقدر آرام خوابیده بود....دکتر گفته بود شاید تا چند روز بخوابه...حال هر دو مون بد بود اما آتنا ضعیف بود واسه

همین حالش بدتر شده بود.....2روز بود با اون زخم ها توی سرمای زیرزمین بدون هیچ آب و غذایی زندانی بودیم....دکتر گفت علاوه بر زخم

های سربازی که کمی هم عفونت داشتن...سرما خوردگی و گرفتگی عضله هم داشته و همچنین یه شوک عصبی که مطمئن بودم از دیدن

روشنک و کتی بوده مزید بر علت شده و باعث این چند روز بی هوشی...خدا رو شکر میکنم اونا مارو زنده میخوان و گرنه هیچ علتی برای

دکتر خبر کردن و پانسمان زخم های ما نداشتن....البته ترس از آدمی به اسم کیان هم موجب شده که هول کنن و پزشک خبر کنن و گرنه معلوم

نبود که چه بلایی سر جوجو کوچولوی من میومد.

کنارش دراز کشیدم...پتو رو روی هردومون کشیدم...این اتاق....این تخت گرم بود اما نه برای من و دخترکی که دو روز باون همه درد و زخم توی

سرماي بهمن ماه توی زیرزمین و روی زمین سرد گذروندیم.....آروم دستم رو زیر گردنش بردم و به آغوش کشیدمش تا بتونم شاید مدتی

راحت بخوابم و مطمئن بشم چیزی از من دورش نمیکنه.

داشتم فکر میکردم از کی شروع شد حسم به این دخترک ناز

از کی شروع شد حس دوست داشتنم به دخترک

از کی شروع شد این مهم بودن دخترک

از کی شروع شد مست شدن از بوی موهای دخترک

همینطور با خودم کلنجار میرفتم که به خاطر خوردن مسکن ها بخواب عمیقی فرو رفتم و از دنیای اطرافم دست کشیدم

3روز بعد:

صبح با سرو صدای بیرون از خواب بیدار شدم....نگاهی به سرم آتنا کردم....تموم شده بود...آروم از دستش بیرون کشیدم که تگون خورد....دکتر دیشب گفته بود بیشتر بخاطر مسکن هاست ...دوباره

کنارش دراز کشیدم بعد از چند دقیقه چشماش رو آرام باز کرد....بالاخره بعد از چند روز چشمای عسلی نازش رو دیدم

-سلام خانم خوشکلم

آتنا-سلام

نگاهی به اطراف انداخت....انگار ترسیده بود

آتنا-ماکجاییم ونداد

-یادت نیست عزیزم....کلی منو ترسوندی

آتنا-من؟

-بله خود خود شما...تب ولرز کرده بودی...اوناهم ترسیدن دکتر خبر کردن که این دوتا مصدوم فلک زده رو درمان کنن....بعدم اینجا بهمون جا دادن...

آتنا-ترسیدن....اونایی که ما رو به قصد کشت زدن ترسیدن؟

-منم برام تعجب داشت ولی انگار از یه آدمی به اسم کیان میترسن....شاید رئیسشون باشه....تو کسی به اسم کیان میشناسی

آتنا- نه ....تاحالا نشنیدم همچین اسمی رو ببرن یا همچین کسی رو دوست داشته باشن

-فعلا بیخیالش....به هر حال خداخیرش بده ...از ائن ترسیدن به داد ما رسیدن و گرنه تا حالا شهید ناکام بودیما

بعد هم یه لبخند مضحک تحویلش دادم

-مسخره....تو جدی فکر میکنی اونا از کسی میترسن؟شاید این یارو چیزی از ما بخواد و بعدم به قول تو شهید ناکاممون کنه...

-نمیدونم آتنا.....تنها چیزی که توی این مدت فهمیدم اینکه تا دو روز دیگه میبینیمش....دیگه احتمالا با ما تا دو روز دیگه کاری ندارن

-خوبه...میتونیم استراحت کنیم

ونداد-میتونیم حرف بزیم

-با حرف زدن موافقم....سرمون گرم میشه مثل خونه پدربزرگت....میتونیم حرفای آخرمون رو بزیم شاید یکمون سالم موند و زنده

-قرار بود دیگه درباره مرگ حرف بزیم

-اما بهتره حرف بزیم اما حالا نه چون خیلی گشمنه

خندیدم وگفتم:

ای شکمو خانم

آتنا

داشتم با ونداد حرف میزدم...دوروز از بیدار شدنم میگذشت...با صدای  
گردش کلید توی قفل در اتاق هر دوسکوت کردیم و من توی بغل ونداد

پناه گرفتم و به سمت در نگاه کردم...درباز شد و دوست و یار قدیمی من  
داخل شد و در رو پشت سرش بست...با عجله به سمتمون اومد و یه

برگ از دفترچه همیشگیش به سمت ونداد گرفت و با زمزمه گفت:

روشنک-بنویس...شماره کسی رو که بهش اعتماد داری و چیزی که من  
بگم تا بهم اعتماد کنه و دنبالتون بیاد...خواهش میکنم زودباش

ونداد-چی میگی خانم؟

روشنک-من نمیخواستم آتنا.....من باید جون هر دو خواهرم رو نجات  
میدادم....خواهش میکنم بنویس

## آتنا-روشنک؟

روشنک-میرم براتون غذا بیارم... ایناهم لباسه بپوشید... توش ردیابه.... میام دنبالتون حتی به قیمت جونم نجاتتون میدم.

ونداد-چراباید بهت اعتماد کنم؟

روشنک-چون که کسی که کنارتی خواهرمه و کسی که جونش درخطرهم خواهرمه روشننا... من برای نجات جون خواهرام اینجام.... پس تا برگشتم اون کاغذ رو بهم بده

ونداد سری تکون داد و روشنک از در بیرون رفت تا غدامون رو بیاره.... ونداد اعتماد کرده بود

الان چند ساعتی بود ما رو چشم بسته از اون اتاق خارج کردن و توی ماشین نشستیم و به سمت مقصد نامشخصی حرکت کردن.... وحالا من

و ونداد رو توی دوتا اتاق جدا حبس کرده بودن... و این نگرانیم رو تشدید میکرد.... از استرس و نگرانی حالت تهوع گرفته بودم.... صدای چرخین

کلید توی قفل درب استرسم رو دوبرابر کرد.... در باز شد وهمون دختری  
که خودش رو مجتهدی معرفی کرده بود داخل شد

مجتهدی-راه بیفت

-کجا

-راه بیفتی میفهمی

به طرف بیرون حرکت کردم... کل کل فایده ای نداشت.... وارد سالنی با  
مبلهای نسکافه ای شدیم.... سربرگردوندم و کسی رو دیدم که کاش  
هیچوقت توی زندگیم نباشه... کاش هیچوقت دل بسته اش  
نبودم....

-تعجب نکردی؟

-نه این روزا هرکسی رو ببینم تعجب نمیکنم... خب پس تو باید رئیس  
باشی... درسته؟ عجب رئیسی

با صدای بلند شروع به خندیدن کردم برای مخفی کردن اشکی که میخواست فرو بریزه اما باید جلوش رو میگرفتم... این اشک از سر حماقتم بود... از سر دوست داشتن کورکورانه بود

-آتنا

-بهبتره زودتر بگی با من و نامزدم چکار داری که چند روزه وقتمون رو گرفتی و کلی هم از کتی خانمت کتک نوش جان کردیم

-کتک؟ کتی؟... کسرا |||||

کسری- ما خبر نداشتیم... بعد فهمیدیم دکتر خبر کردیم

-بهبتره دست برداری و فیلم بازی نکنی... اون مدارکی که گفتید دست من نیست... ونداد هم کپیش رو داشت که داد به پلیسا

کسری- و میخوای ما باور کنیم؟

-یعنی میخوای بگی هرجایی که ما رفتیم و ردمون رو شما زدید و اومدید دنبالمون همشون از سر تصادف بود و اونقدر باهوش نیستی که بفهمی اگه مدارک دست من بود هرچه زودتر بهت میدادم تا دست از سر من و شوهرم برداری

-اینقدر نگو نامزدم، شوهرم... تو مال منی آتنا... غیرممکنه به کسی بدمت غیر ممکنه... فهمیدی؟ یا دوباره تکرار کنم



-غیرممکن رو ممکن کردم....من عقدوندام...وهمه چیزم مال منه  
فهمیدی

-نمیتونی اینکار رو بکنی....تو برمیگردی پیش حسام...تو کفتر جلد منی  
آتنا

-نه آقا اشتباه میکنی....تو بزرگترین اشتباه زندگیم بودی که دیگه  
نمیخوام تکرارت کنم

به طرفم اومد بازوهایی که هنوزهم درد داشتن رو توی دستاش گرفت و  
محکم فشار داد و فریاد زد و من اخم به چهره آوردم از درد

-آتنا با منی؟ آره؟ با حسامت؟

نفس عمیقی کشیدذوگفت:

-باشه بهت نشون میدم

ترس بدی به دلم افتاد

-کسری زودباش باید راه بیفتیم...وقتی رفتیم اینجا رو منفجر کن تا هیچ  
ردی نمونه

کسری-با اینا چیکار میکنی کیان؟

-آتنا با ما میاد...اون پسره رو هم با خونه بفرست هوا

به خودم لرزیدم و یه قدم ازش فاصله گرفتم

-تو اینکارو نمیکنی....نه خواهش میکنم با وندادم اینکارو نکن

-آتنا تو مال منی....هیچکس مهم نیست...تمام این مدت دور بودن زجر کشیدیم...الان فقط به آرامش نیاز داریم عشق من...ما میریم آتنا

-من باهات میام....بزار بره حسام...بزار ونداد بره

-اون اصلا مهم نیست.....اون راضی نشد عقدتون رو باطل کنه و جزاش رو با مردنش میده....اونموقع تو تعهدی نداری عشق من .....

این سرنوشت ظالمانه است....دیگه طاقتش رو ندارم.....خدایا!!!!

2ماه بعد....

2 ماه از اون روز میگذره.... از روزی که کاخ آرزو هام منفجر شد... من رو با زور سوار ماشین کردن و بعد از چند لحظه در بین زجه ها و التماس های

من و در میان بهت و حیرانی من ساختمون منفجر شد.... اونقدر شوک شدید بود که از هوش رفتم... هنوزم که هنوزه تصویر اون خونه جلو

چشمامه... من موندم و عشق تازه متولد شدم که سوخت و خاکستر شد و من رو هم به سمت نابودی میکشه و من چقدر خوشحال میشم از

این نابودی.... از وقتی بعد از چند روز بیدار شدم توی دبی بودم.... اونجا نمیدونم چطوری اما دوباره سوار هواپیما شدیم و من که اصلا

نمیدونستم کجا میریم و چکار میکنیم و فقط جسمم رو به دنبال اونا همراه میکردم و تمام مدت تمام خاطراتم رو با ونداد زیرو رو میکردم.... از

وقتی به خونه ای که قرار بود بریم رسیدیم من رو به اتاقی که دیزاین خوب بود و من همیشه عاشق این دیزاین دیگه روحی برای شادی و

هیجان نداشتم... حتی قطره ای اشک نمیتونستم بریزم... گاهی این بغض توی گلوم اونقدر بزرگ میشد که راه نفسم رو میبست و من دعا

میکردم دیگه هرگز چشمام باز نشن... هر روز حرفام با ونداد رو توی اون روز آخر باهم بودنمون مرور میکنم.... خوب یادمه که گفت:

از روزی که تو رو دیدم برام جذاب بود... نمیتونستم اعتماد کنم... تو یه غریبه بودی ... اما من همچنان کشش خاصی بهت داشتم.... روز اول که

بغلت کردم اونقدر بغلی و ناز بودی که بهت جو جو گفتم... از حرص خوردنت لذت میبردم.... روزای خوبی بود... بعد از اینکه برام اتفاقات گذشته رو

تعریف کرد هر لحظه نگرانت بودم اما این نگرانی لذت بخش بود.... سعی میکردم بهت نزدیک بشم اما تو گارد میگرفتی... مغرور بودی اما به

جاش... کم کم با خصوصیات اخلاقیات آشنا شدم... تو واقعا مثل اسمت بودی.... الهه عشق و مهربانی.... آتنا خیلی وقته میخواستم بگم اما امروز

میگم که اگه روزی نبودم حسرت نگفته هام رو نداشته باشم... خیلی دوست دارم آتنایی

اون روز برای اولین بار طعم لباش رو چشیدم... مهربونیش، حرفاش خاص خودش بود.... هر روزم با این خاطرات میگذره و امروز خوشحالم که من هم به دوست داشتنش اعتراف کردم

-آتنا

به سمت صدا برگشتم

نمیخوای حرف بزنی.... نمیخوای این سکوت دوماهه رو بشکنی آتنا... بس نیست

فقط بهش زل زدم.... کاش یکی بگه من از خدامه صدام باز بشه... این بغض بشکنه... تا جیغ بزوم و خودم رو از این همه درد خلاص کنم... اما

نمیشه.... این بغض راه صدام رو بسته و هراز گاهی راه نفسم رو میبنده و نفس کم میارم

-دکتر گفت اینا عوارض شک عصبیه... چرا نمیخوای بری بیمارستان؟ اینجا آمریکاست.... بهترین پزشکا رو برات میارم تا بتونن درمانت کنن... لج نکن

دفترچه کنار تخت رو برداشتم و فقط یه جمله نوشتم

-علاقه ای به حرف زدن ندارم

-چرا؟

-کسی که میخوام باهاش حرف بزنم اینجا نیست...ندارمش

-بسه آتنا...بسه...اون مرد مرده....دوماهه

آره حقیقت همینه...ونداد من توی شعله های آتیشی که عشق  
احمقانه گذشتم روشن کرده بود سوخت...بخاطر من....عشق ریشه دار  
اما

نوپای من سوخت....احساس میکردم هر لحظه هوای اطرافم کمتر  
میشه...رو تختی رو چنگ زدم

-آتنا....آتنا دختر نفس بکش....غلط کردم دختر نفس بکش...الهه ی  
من....

وتاریکی که نصیب من شد...خوابی که کاش هیچوقت دیگه بیدار نمیشدم.  
ایران-آریا

-بخاطر شدت انفجار و پرت شدن سرش به جسم سختی خورده و  
نتیجش کمای یکماهه....واین کمای یکماهه باعث از دست رفتن حافظه  
اش شده.

-امیدی هست دکتر؟

-امیدتون به خدا باشه.... به هر حال جاهایی که در مدت اخیر خاطره داشته... آلبوم ها تا حدودی میتونن بهش کمک کنن.... بایه روانشناس هم مشورت کنید

-ممنون دکتر

یک ماهه که ونداد توی کما بوده و آتنا گم شده....خواهر کوچولوی من معلوم نیست کجاست و همه برعلیش حرف میزنن....مثل اینکه اون باند

روشنک روهم به خاطر روشنا و آتنا و نجات جانشون مجبور به همکاری میکنن ولی روشنک شماره دوست ونداد رو ازش میگیره وباهشون در

تماس بوده....روشنک حتی رئیس رو به طورمخفیانه شناسایی کرده و گفته حسام که اونا کیان صداش میکنند رئیس باند....از پرس و جوهایی

که پلیس ها انجام دادند متوجه شدند که عمو و زعمو بعد از به دنیا اومدن فرزندشون که مرده بوده، فرزند کسی دیگه که به گفته

بیمارستان پدرومادر هر دو مردند رو با خودشون به عنوان بچشون به خونه میارن ولی پدر اون بچه زنده بوده و حتی برای فرزندش شناسنامه

میگیره.....حسام ما در اصل پسرکاوه مولوی قاچاقچی معروفی بوده که قبل از مرگش سراغ حسام میاد وهمه چی رو بهش میگه...بعد از فوت

کاوه مولوی...کیان مولوی به کمک کسری پسرعموش گروه رو به دست میگیره....همه معتقدند که آتنا با حسام همراه شده اما من خواهر

کوچولوم رو میشناسم....غیر ممکنه همراه اون آدم بره....روزای آخر که باهاش در تماس بودم گفت که چقدر ونداد رو دوست داره و برای همین

حاضر به خوندن اون صیغه شده و از این بابت ناراحت نیست....امیدوارم دوباره بتونم ببینمش و در آغوش بگیرمش

آتنا

بیدار شده بودم اما چشمام رو باز نکردم....4ماه از اون روز گذشته و حال من هرروز بدتر میشد و الان چند روز بود توی بیمارستان بستری بودم....بازم توی بیمارستان حالم بد شده بود

-کیان این دختر حالش خیلی خرابه....اون از نظر جسمی مشکلی نداره...مشکل این دختر روحیه....باید برگردونیش ایران،پیش

خانوادش....باورکن اونطوری بیشتر داریش....حداقل میدونی داره نفس میکشه....اینجا فقط عامل مرگش میشی

-باورکن نمیتونم علی.....میدونم کارام همه اشتباه بوده اما نمیتونم ازش دل بکنم تونستم از همه چیز دل بکنم اما آتنا....اون همه زندگی منه...



-داری همه زندگیت رو میکشی...از ما گفتن بود...فعلا من برم...این خانم خوشکله هم تا یه یه ساعت دیگه بیدارمیشه نگران نباش

-ممنون علی

صدای در نشان از رفتن علی، دوست حسام میداد

-من با تو چکار کنم الهه مهربانی...نه میتونم نگه ات دارم و نه میتونم رهاش کنم...آتنا من خیلی دوست دارم...نمیخوام بلایی سرت بیاد...مطمئن باش اینبار نمیزارم تو آسیبی ببینی....

آریا:

4ماه از به هوش اومدن ونداد میگذشت.

تنها چیزی که میگه یه دختر سوار بر اسب سفید که میدرخشه و توی آتیشه...همیشه این خواب رو میبینه....اون دختری که میگه شبیه

آتناست، توی روز ساعت ها به عکس آتنا زل میزنه...اما چند روز پیش اسم اسب آتنا رو گفت...آتریسا واین امیدوارکننده بود برای منی که منتظر کوچکترین خبری از خواهر کوچولومم

آرتا عصبانی به شیراز برگشت و گفت خواهری به اسم آتنا نداره و حرف بقیه رو مبنا بر رفتن آتنا با حسام باور کرده بود.

پدرم سری به تاسف تکون داد و به چشم پیرشدنش رو دیدم. مادرم اما بی تابی میکرد و قسم میخورد گلش هرگز همچین کاری نمیکنه و منتظر آتنا کوچولوش میمونه.

توی شرکتی که تازه تاسیس کرده بودم و شعبه دوم شرکت شیراز بود مشغول کار بودم که موبایلم زنگ خورد.....از شماره معلوم بود خارج از کشوره

-بله؟

-آریا؟

-حسام....کثافت عوضی خواهر من کجاست؟

-صبر کن آریا میگم....من آتنا رو دزدیدم و از کشور خارجش کردم...برای اینکه دوسش داشتم....همه ازدواج با کتی سوری بود...برای اینکه بیاد

تهران و با کسری ازدواج کنه...آریا من نمیخواستم آتنا رو از دست بدم...حال جسمی آتنا خوبه اما روحیش خرابه....میخوام برگردونمش....

3روز دیگه ساعت 4صبح به وقت ایران پرواز داره برای تهران...میتونی بیای دنبالش؟

-حسام تو که بلایی سرش...

-نه نه خیالت راحت...همه چی اوکی....فقط برش میگردونم....پرونده پزشکیش رو برات ایمیل میکنم....مراقبش باش....بای

گوشی توی دستم بود ومن نا باور از برگشتن عزیزم بعد از 6ماه....باغ خوشحالی کتم رو برداشتم تا سراغ ونداد برم و هم زمان شماره خونه رو گرفتم تا به مامان مزده اومدن آتنش رو بدم

روز بعد-آمریکا-آتنا2

-آتنا...اوهوم...خب....فردا بلیط داری برای ایران....آماده باش

باتعجب بهش نگاه کردم...داشت به سمت در میرفت که دفترچه و خودکارم رو برداشتم و به سمتش رفتم و دستش رو کشیدم و نگاش کردم

-چیه؟

توی دفتر نوشتم

-ایران؟ میخوای چکار کنی؟

-میخوام برگردونمت پیش خانوادت.... با آریا هم صحبت کردم... مگه خودت نمیخواستی برگردی؟

بازم نوشتم... پشت سرهم

-میخواستم..... اما.... ممنونم

-نباش چون این کار رو بخاطر خودم میکنم

-بخدا نمیتونم.... همیشه

-باشه عزیزم.... بری همه رو ببینی ولی این یادت باشه در خونه من همیشه به روی تو بازه

-میدونم... مرسی

خدایا شکرت.... دارم برمیگردم.

## ایران-آریا

توی فرودگاه چشم میگردوندم تا بینمش...ونداد و روشنگ هم باهام  
اومده بودند...ونداد علاقه مند بود که صاحب عکسی که هرروز بهش زل  
میزد رو زودتر ببینه و برای همین اومده بود

-دیدمش...ونداد اوناهاش

ونداد-کدومه؟

-اونجا...نگاه کن شلوار سورمه ای مانتو چارخونه آبی نفتی مدل مردونه  
و شال آبی نفتی پوشیده

به سمتش پرواز کردم و اسمش رو صدا زدم

-آتایی...خواهری

ایستاده بود و نگام میکرد...خدای من چقدر لاغر شده....زیرچشماش گود  
افتاده وسیاه شده...چشمای عسلی خوشکلیش کم فروغ و پراز

غمه....به طرفم دوید و دست در گردنم انداخت...حسام گفته بود بخاطر  
حادثه شوکه شده و نمیتونه گریه کنه و حرف بزنه.

آتنا

صدایی از پشت سر آریا صدام کرد....صدایی که از هر آشنایی آشناتر بود

-آتنا

سرم رو ناخودآگاه بالا آوردم و نگاش کردم....باورم نمیشد زنده باشه....قلبم باسرعت بیشتری میکوبید....اونقدر شوک قوی بود که ناخودآگاه برای گفتن اسمش دهن باز کردم

-و...ن...د

-جانم عزیزم

به طرفش رفتم و در آغوش گرم و امنش پناه بردم....بعد از 6ماه بی پناهی بالاخره جایی بودم که از هرجایی برام امن تر بود....صدای آریا مارو به خودمون آورد

آریا-ونداد یادت اومد...ونداد تو

ونداد-آریا....خانمم...آتنا خانمم....چطوری فراموشت کردم...چطور

آریا-داداش تو حالت خراب بود...خوشحالم که بهتری...فکرکنم یه مراسم توپ عروسی نیاز دارید...بدوئید که همه توی خونه منتظرن

## روشنک-آریا خجالت بکش

آریا-چیه لکنت که داره....زشت هم که شده....درسش هم که ول کرده....آخه دختر چی داری که بهش بنازی....بزار حالا که این پسره ضربه به سرش خورده و خرشده بندازمت بهش دیگه

یه چپ چپ بهش نگاه کردم که روشنک گفت

روشنک-دیوونه....خوش آمدی خواهری

توی آغوشش رفتم که زمزمه کرد

روشنک-ببخشید که دیر رسیدم....ببخش خواهری

به خودم فشردمش...دلم تنگ بود....تنگ همه این آغوش ها....دلم تنگ بود برای نفس های آشنام

2سال بعد

این روزا زیاد یاد گذشته ها میفتم....گذشته سخت بود اما با همه سختیش باعث شد عشق زندگیم رو پیدا کنم و همه پستی ها و بلندی

ها رو بخاطر خودم و عشقم پشت سر بزارم...و حالا که قراره تا یکماهه دیگه دو قلوهای نازم به دنیا بیان میگم سرنوشت هر کسی پستی ها

و بلندی های خاص خودش رو داره و زندگی با همه پستی ها و بلندی ها شیرین و دلچسبه

اگه از آدمای سرنوشتم بخوام بگم.... بعضی ها خوشبختن و بعضی ها دارن تاوان بدیشون رو میدن....تاوانی که شاید حقشون باشه و شای نه....اما من میگم همه خواست خداست

آریای عزیزم به روشنگر اعتراف کرد که عاشقشه و توی آپارتمان قدیمی من که الن خونه روبرم میشه زندگی میکنن

آرتا هنوز هم به من شک داره و مجرده...فکرکنم برای همیشه رو دست مامان لیلی میمونه

کتی و کسری توی مونیخ آلمان زندگی میکنن...کسری نمیتونه بچه دار بشه و عمه و دایی که کتی رو نمیتونن قبول کنن و کتی راه برگشتی نداره و مجبور به موندنه

حسام با نام کیان مولوی که بخاطر مادر آمریکاییش شهروند اونجاست و چند تا شرکت داروسازی راه اندازی کرده و هم چنان تنهاست

-خانم خوشکلم؟....مامان نی نی ها؟



صدا صدای آشنای همیشگی بود... صدای عشقم..... خدارو شاكرم كه  
ونداد رو بهم داده و حالا با دادن دو فرزندم كه قراره اسمشون رو آترین و  
آناناز بگذاریم خوش بخت تر از همیشه هستم

-جانم وندادم....توی اتاقم مردمن....

تو سرنوشت آتنا یی وندادم

پایان

92/12/22

غزاله 71 (ف.پ)